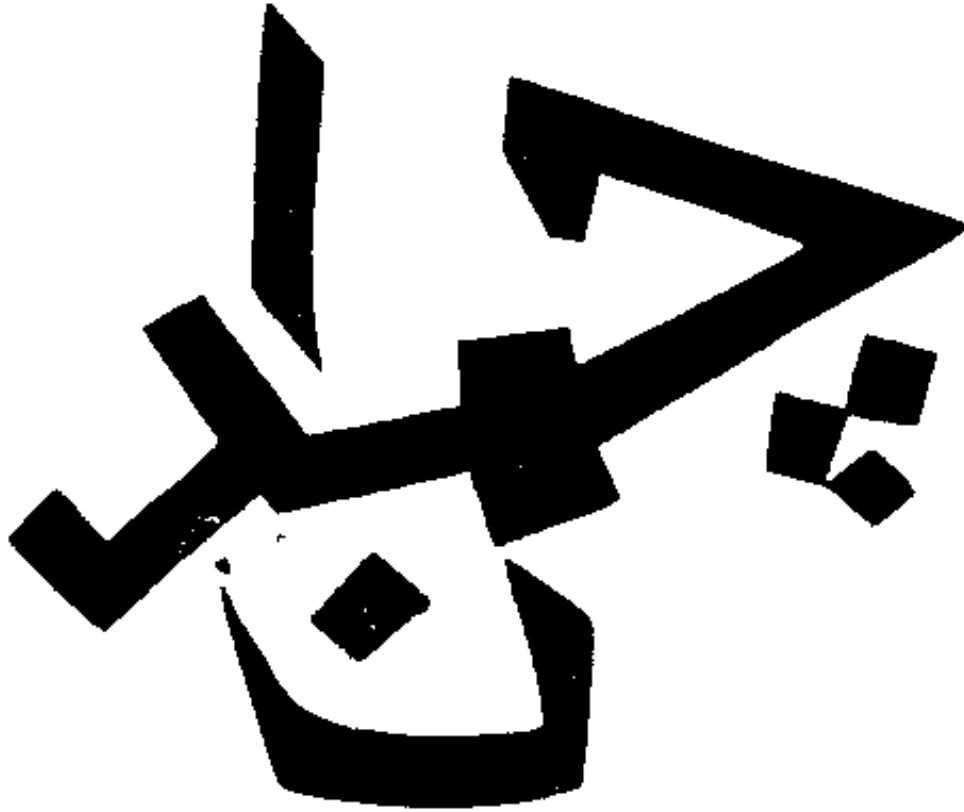


آقا بزرگ علوی



برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان <http://dli.iit.ac.in>
باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

حق طبع محفوظ و مخصوص است .

کتابخانه و مطبعه دانش

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان
<http://dli.iit.ac.in/>

آفا بررسم علوی

چمدان

دشریان

کتابخانه و مطبعه دانش

هوران دی ۱۳۱۳

چمدان

يك صبح روز يكشنبه ماه تير هواي شهر برلن بيره و خفه گسنده بود . ادم از فرط گرما در تخت خواب علت ميچورد . عرق از تنش ميچوشيد ، اما حاضر نميشد كه از حايش بلند شود .
دود كارخانه ها و مه جنگلها كه نا هم مخلوط ميشد و ذرات آن كه از ميان پنجره سوي اطاق ميامد . مثل اين بود كه ميخواست فشار برا كه بر تن و جان ادم وارد مياورد . سخت تر كند من در آ وقت در برلن تحصيل ميكردم . بيم ساعت بود كه صاحب خانه چاي مرا روي ميز گذارده بود ولي من حال بلند شدن نداشتم . يكي دو مرتبه هم از پشت در گفتم بود « اقا . از منبرل بديرتان ياي ناغون شمارا ميخواهند » . ولي من جواب نداده بودم

ساعت نه كسي نا عجله در اطاق مرا زد و داخل اطاق شد . من ابتدا باز گمان اينكه صاحبخانه كاري دارد . اعنائى كردم ولي بعد كه نا گهان صداي بدم را شنيدم . از حاحسه سلام كردم او روي صندلي راحت کنار اطاق نشست . قوطي سگار طلايش را برور آورد سبگساري آتش زد و گفتم « چرا اهدر اطاق تو درهم برهم است چرا اين كتاب ها را جمع نمكني ، نگاه كن : صانون و قلم و شاه و كراوات و چوب سبگار و سرنده و ديكر چي . عكس همه

روبهم ریخته . « بوی عطری که از صورت تازه تراشیده پدرم تراوش میکرد . در نظر من زنده بود . راست میگفت : دقت و مواظبت او ، وقار و بزرگ منشی او . وقاریرا که از آباء و اجداد بارش برده بود ، وقار شمر مایی او با زندگانی مشوش پریشان من . یاد دل چر کین من بهیچوجه جور نمیامد . درخانه او يك قفسه مخصوص صابون ، يكي مخصوص سیکار ، يك اطاق هم مخصوص کتاب بود .

امروز بیش از روزهای دیگر به پدرم توهین شد ، برای آنکه پدر با وقارم خود را کوچک کرده و در منزل من آمده بود . مگر من آن بسری نیستم که پس از مدتها زد و خورد از خانه او بیرون آمده بودم چونکه میل نداشتم هر روز ساعت يك بعد از ظهر غذا بخورم . و هر شب ساعت یازده درخانه اشم و بخوابم و صبح ساعت هفت سر به پز چائی حاضر اشم .

در ضمن اینکه او سیکارش را میکشید ، من سرو صورتم را شسته ، بهلویش نشستم . از من پرسید : « تو خیال نداری تابستان مسافرتی بکنی ؟ »

تفهمیدم که منظور پدرم چه بود ؟ ایا میخواست بگوید : مسافرت بکن یا اینکه : یا من مسافرت بکن . من برای اینکه بسؤال او صریحاً جوابی نداده باشم ، گفتم :

« من بول ندارم ، شما کمی این ماه بمن اضافه بدهید . »

« خوب بود که من اینجا آمدم . »

« اگر شما را نمیدیدم قرض میکردم . »
چون میدانستم که از قرض کردن بدش میاید ، مخصوصاً برخش
کشیدم که با پولش نه من سر کوفت نزنم .

پدرم پس از لحظه‌ای خاموشی - این خاموشی ، این عادت زنده
او برای من يك نوع شکنجه بود . این حالت چشمهای سرخ و درشتش
که میخواست ، اگر میتوانست ، مرا آتش بزند . این حالت چشم که
آثار ظلم و اقتدار پدر عهد بر تربیت بود . برای من کشنده و ناگوار
بود . پدرم پس از لحظه ای خاموشی دفترچك بانک را از جیب بیرون
آورد و يك چك صد مار کی بمن داد و گفت :

« من مسافرت میکنم و میروم به اطراف سیتو ، یکی از بیلاهای
سرحد چکوسلار . (اسم آنرا فراموش کرده‌ام) ترن ساعت یازده حرکت
میکند . اگر میتوانی برو بخانه من و آنجا نشین تا پسر صاحبخانه من
چمدان مرا بایستگاه ببرد . اگر هم میخواهی خودت ساعت یازده یا
چمدان آنجا باش تا اهام مسافرت کنیم . »

بدون اینکه او نگاه کنم . گفتم : « بسیار خوب »

« چطور بسیار خوب ؟ خودت میایی ، یا آنکه میدهی چمدان

مرا ببرند ؟ »

« شما خودتان نمیتوانید چمدانان را ببرید ؟ »

برق از چشمش پرید . اما بروی خودش نیارود . همانطوریکه

همیشه عادت داشت . با کمال خونسردی گفت : « من قبلاً جای دیگر

کار دارم . الان ساعت نه است ساعت نه و نیم جایی کار دارم . »

« بسیار خوب ، من چائمی میخورم . بعد میروم بانك و از آنجا میروم بخانه شما و آنجا هستم تا پسر صاحبخانه چمدان شما را به ایستگاه برود و بر گردد . »

« ! کر بخواهی به بانك بروی دیگر دیر میشود . »

« بد بخانه هیچ پول ندارم . »

خنده اش گرفت . من هم خنده کردم . ۱۰ مارك دیگر بمن داد . من تشكر کردم . پدرم رفت . کمی متأثر شدم . پدر من یادكار خوبی از دنیای گذشته ود . اما نه سر و صورتش ، عطر او ، کراوات او . مال این دوره بود . ولی افکارش . حتماً باید ساعت یازده غذا خورد . . . والا . . . نظم و ترتیب زندگی من میخورد . . . به وقار لطمه وارد میاید . خانواده از میان میرود . اصول مقدس خانواده را باید رعایت کرد . چه خوب است پسر و دختر آدم همه دور هم جمع باشند . باهم بگویند . و پدر بزرگت خانواده . بالای اطاق بنشیند . فرمان بدهد . بیایند بروند . پدر خدای خانه است . درست انعکاس مذهب در خانواده و یا برعکس . درست دنیای گذشته .

لباسم را پوشیدم و برآه افتادم . رنگ تیره خیابانهای برلن . اینحالت مخصوص این شهر در ماه اوت ، آنهم يك تابستان خفه . مرا داشت میکشت . آیا با پدرم باین بیلاق بروم ؟ این سر و صورت . این عطر بیخودی نیست ! پسر حد چکوسلاو میرود . چطور است ؟ من هم با او بروم . اما نه . چند روز پیش آن خانم روسی . . . اسمش چه بود ؟ کاتوشکا . . . کاتوشکا . . . او سالوونا . . . وقتیکه از هم خدا حافظی

کردیم. وقتیکه دست سفید و باریک خود را، آن انگشتهای استخوانی و کشیده‌اش را در دست من گذارده بود. میگفت: «باز یکدیگر را سه بینیم». من میروم به سینو. شما هم بیائید آنجا» شب پیش وقتیکه آن صورت سفید و لاغر در دامن من بود، وقتیکه گونه‌های برحسته‌اش را صورت من چسبانیده بود. يك چیزهایی زمزمه میکرد، تملق مرا میگفت، نه تملق نبود. در آن حالت همیشه دروغ گفت و دروغ حس کرد. چه میکرد «چنگ میبنداخت و زلفهای مرا میکند». امن میگفت «تو غیر از همه هستی؟»

یکمرتبه در وسط خیابان شروع کردم به بلند خندیدن. نگاه کردم دیدم بیش از یکساعت بیخودی در خیابان‌ها راه رفته‌ام. از منزل پدرم هم گذشته‌ام. اتوموبیلی رد میشد. سوار شدم.

تکان ملایم اتوموبیل مسرا مثل بچه‌ای که در گهواره انداخته باشند بارامی بخواب برد. اما درخواهی که پراز حوادث گوناگون بود. کاتوشکا... اوسالوونا... کجا میرود؟ به سینو... سینو... این اسم را امروز هم شنیدم. اینجا همان محلی است که پدرم هم می‌رود چطور راست با پدرم میروم. یعنی نه با پدرم، میروم به سینو برای دیدن کاتوشکا اوسالوونا... اصلا خود این اسم آهنگ دارد. کاتوشکا... اوسالوونا... اما می‌آرزد که آدم وقت خودش را با این روسها بگذراند. با این روسهای مهاجر، برای من چه چیزها تعریف میکرد. از دوتک. از پراس. از دربار. از راسپوتین از تزار. از تولستوی. از سیبری. میدانست که من مخالف او هستم. میدانست که من ققطل‌های او را دوست داشتم. نه جواهراتی که

در سینه اش میدرخشید . و قتی که من مخالف گفته های او را میگفتم ، لبش را روی لبهای من فشار میداد ، که من دیگر حرف نزنم . خوب میدانست که من همه این حرفهای او پشت پا زده ام ، میدانست که من گفته های او را دروغ میدانم . و حقیقت را در پشت پرده کلمات او پیدا میکردم ، معهذا مرا دوست داشت . و هنوز هم دوست دارد ، یقین !

شوق پرسید : « آقا کجا بروم ؟ »

« ساعت چند است ؟ »

« ساعت ده و نیم »

« برو اولاند شتراسه ۲۸ »

تسلیم گرفتم بسیتو بروم . اما به پدرم دیگر نمیرسیدم . اول بخانه اش رفتم . چمدان را توی اتوموبیل گذاشتم ، از بانك بول گرفتم و با ماشین ساعت يك بعد از ظهر همان محلی که پدرم رفته بود با چمدانش حرکت کردم



چون ماشین در گورلیتس قریب يك ساعت توقف داشت ، طرفهای عصری وارد سیتو شدم و از آنجا با راه آهن به آن بیلاق رفتم . چمدان را در ایستگاه گذاشتم ، در مهمانخانه های بیلاقی (دوتا بیشتر در آنجا بود) سراغ کانوشکا را گرفتم : در مهمانخانه « خانه سز » منزل داشت . همانجا اطاقی برای خود گرفته منزل کردم . کانوشکا با مادرش و يك زن دیگر دو اطاق در « خانه سبز » داشتند .

پس از ساعتی روی کارتم نوشتم : « کانوشکای عزیزم ، الا آن وارد شده ام . میل دارم ترا ببینم . وقت و محل آنرا معین کن . ف . »

ژنگ زدوم . پیشخدمت آمد . دختر ۱۹ ساله‌ای بود بازلفهای بورو چشمهای
زاغ . وقتیکه کارت را بدستش دادم ، لبخندی زد و گفت :
« آفا ، شما آقای ف . نیستید ؟ همین خانم چهارروزاست که آمده و هر
روز سراغ شما را گرفته است . »

« از شما چرا ؟ »

« آخر من خانم را دوست دارم . سال پیش هم اینجا بودند . بمن
يك كتاب بحشيدند چيزهاي ديگر هم هست . »

پرسیدم : « چه چیز دیگری هست ؟ »

« خانم يك راز هائي پهلوئى من دارد . »

« اسم شما چیست ؟ »

« فریدل . »

« خوب . فریدل حالا بمن نمیکوئید چه راز هائي دارد ؟ »

« آنقدر اصرار نکنید »

« بسیار خوب ، میل ندارید بنگوئید »

دختر ك فكري كرد و گفت : « نه بشما ميگويم ، چون من ميدانم
كه كاتوشكا خانم فقط شما را دوست دارد ، از روزيكه كاتوشكا خانم
اینجا آمده است ، هر روز سراغ شما را ميگيرد ، امروز يك آقایى
آمد پیش خانم ، این آفا چند وقت پیش هم كه خانم برای گرايه كردن
خانه با مادرشان تشریف آورده بودند همراهشان بود ، اما خانم او را
دوست ندارد ، بنظرم مجبوری است ، عصرى ميگفت . كسى ميشود . »

آقای ف . بیاید . »

من يك اسكناس دومارگی از جیم بیرون آورده ، یواشکی نوی دست فریدل گذاردم ، بعد پرسیدم . « خوب ، فریدل ، این چه جور آدمی هست ؟ »

« والله ، اینش را دیگر نمیدانم ، من درست از نزدیک ندیدمش . »
« بسیار خوب ، فریدل ، حالا بروید و این پاکت را بخانم برسانید اما طوری باشد که کسی نفهمد . »

مثل اینکه آب سردی روی من ریختند خیال کردم از این مهمانخانه بروم بانجائیکه پدرم منزل دارد ، بالاخره همه زنها بسکی هستند ، گریه آنها دروغ ، خنده آنها دروغ ! اگر کاتوشکا دروغگوست پس همه زنها دروغگو هستند ، این چشمهای درخشنده چطور دروغ میگویند ! اما مراهم که این چشمها را این گونه ها بدام کشیدند ، آن یکنفر هم بالاخره عاشق قشنگی است ، گذشته از این من چه مزیتی بر او دارم چرا من بر او مزیت دارم ، مرا ممکن است که واقعا دوست داشته باشد ، اما بطور یقین پول او بیش از من است ، از اینجا اولین سنک اماس مقدس خانواده گذاشته میشود .

خوب بود که پاکت را نمیدادم ، حیف نیست که آدم خودش را سبک کند ، بیخود کارت را فرستادم ، اما چون این دخترک قضا را مطلع بود ، دیگر کاری نمیشد کرد ، فریدل بر گشت ، روی کارتی باسم کاتوشکا اوسالوونا ، کاتوشکا چنین نوشته بود : « مادرم میل دارد با تو

آشنا شود. و خواهش میکند که برای شام به ایوان ما بیائی . «
... حالا دیگر باید لباس عوض کرد، باید مراسم ادب بجا
آورد . باید دست خانم‌والده را بوسید ... من آمده‌ام که فقط گونه
های کانوشکا را بوسم ... من میخواهم چشم‌های او را ببینم .
چطور است ؟ امشب عذر میخواهم . باید بروم به‌لوی پدرم . قبلاً باو
وقت داده‌ام . کانوشکا .. اوسالوونا . این اسم را بلند گفتم . از دهنم
پرید ...

در اطاق ناز شد و کانوشکا وارد اطاق من شد . بطرف من آمد و گفت
« بالآخره آمدی ؟ من هیچ امید نداشتم . » آهنگ لطیف صدای او را
که شنیدم ، تمام آنچه تا بحال راجع باو فکر میکردم . از یادم رفت .
دستش را بوسیدم ، او را روی صندلی راحتی نشاند ، گفتم : « دیدی
که آمدم . »

من روی لبه صندلی راحت نشسته ، دست بسگردن او انداخته
بودم ، او بمن نگاه کرد و گفت : « من هیچ امید نداشتم . »
« چرا ؟ »

« چرا ؟ مگر من ترا نمی شناسم ؟ تو اصلاً همیشه خواب
می بینی ، تو هیچوقت بیدار نیستی . آنچه من الان بتو میگویم . شاید
اصلاً نمی شنوی . . » راست میگفت ، من گلبوته‌های سرخ رنگی که
روی پیراهن سفیدش بود تماشا میکردم . من از پوست سفیدسینه اش
که از زیر پیراهن پیدا بود کیف میکردم . من از پشت گردن متناسبش

که روی آن شال گردن سیاه رنگی انداخته بود لذت میبرد. من به مژه های سیاهش که تقریباً تمام چشمهای او را پوشانده بود نگاه میکردم. حرفهایش را نمی شنیدم برای اینکه خیلی معمول بود. من چشمهایم را به چشمهایش دوخته بودم.

بعد گفت « من خودم آمدم اینجا از تو خواهش میکنم که دعوت مادر مراد نکنی. »

« از کجا میدانستی که من نمیایم؟ »

کاتوشکا پلکهای چشمش را کمی توی هم برده گفت :

« من میدانم که تو این تشریفات را دوست نداری. »

عوض جواب لبهایم را روی لبهای او گذاشته، مدتی آنها را مکیدم.

خوب مرا شناخته بود. « از کجا مرا باین خومی می شناسی؟ »

بن سوال من توهینی بود برای او. این دختر زیاد احساساتی بود اما

احساسات دروغ نداشت (آیا چنین چیزی ممکن است؟) یا کمتر داشت.

« تو خیال میکنی که ما یکماه است که باهم آشنا هستیم. من از وقتی

که خودم را میشناسم ترا هم میشناسم. اولین دفعه ترا در کجا دیدم؟ در

خواب. بله در خواب، شاید آنوقت پانزده ساله بودم. من همیشه عاشق

چشمهای زاغ بودم مانند چشمهای تو. من همیشه موهای بور و زده

دوست داشتم مانند زلفهای تو. یادت میاید در شب اولی که باهم آشنا شدیم

چه گفتم؟ من عاشق یک و همی بودم و حالا می بینم که آن و هم در تو، در

افکار پریشان تو، در زندگانی تو، در روح نا راحت تو جلوه گرفته

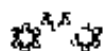
است. تو که از زندگانی من خبر داری. شمار دمان مخصوصی هستید. من

خوب میدانم که تو همیشه مرا دوست نخواهی داشت . موجی است
 میاید و بعد میرود . موج میرود اما آب سر جای خود هست . تو مرا
 فراموش میکنی . اینطور نیست ؟ اما من فراموش نمیکنم . من به آرزوی
 خودم رسیده ام . زندگانی من بهدر نرفته است . تا بحال به عشق این وهم
 زندگانی میگردم . از این به بعد هم بیاد این روزها زندگی خواهم کرد
 تو که نمیتوانی شوهر من بشوی . تو چطور میتوانی عمری با من بسر
 ببری ؟ اما آن دقیقه که من با تو هستم . . . آن دقیقه . . . »

گریه اش گرفت « من باید بالاخره زندگانی بکنم ، باید شوهر بکنم . »
 حالا مطلب را فهمیدم . آن مردیکه تا زگی با او آشنائی پیدا کرده
 است شاید باید شوهر او بشود . شاید اگر کاناوشکا خودش می
 توانست و عوامل دیگر او را مجبور نمیکردند با من زندگی میکرد
 بدون اینکه زن من شود . حالا نه پدر و نه مادر هیچکس او را مجبور
 نمیکرد . اما یک دیومنجوس مندرس مهیب ، پول ، جامعه ، محیط او را
 مجبور میکرد که برود خودش را بفروشد ، برای یک عمر بفروشد
 برای اینکه بتواند فقط زندگانی کند ، زنها همه خود را میفروشد ،
 بعضی در مقابل یک پول جزئی برای ساعت و روز ، بعضی دیگر برای
 یک عمر در مقابل تامین زندگی .

« گریه نکن کاناوشکا ، حالا می فهمی چرا از دنیای تو بیزارم »
 فهمید چه میگویم ، مرا بوسید ، بوسه ای که فقط دختران جوان روس
 مومشگی میتوانستند بدهند ، از من پرسید : « کی ترا ببینم : » من گفتم :
 « بعد از شام میتوانیم کمی گردش برویم ؟ »

« بسیار خوب بعد از شام »



شام با مادر کاتوشکا و آن خانم دیگر رویهمرفته کسل کننده بود. بعد از شام من و کاتوشکا باهم برگردش رفتیم بیش از نیم ساعت راه رفتیم هوا تاریک بود. از میان جنگل‌های درخت سرو آهسته میگذشتیم ابر نازکی آسمان را کبود رنگ کرده بود. راهها خلوت و خالی از صدا بود. از دور عووعوی سنگهای دهانها بگوش میرسید. کاتوشکا یک شعر روسی زمزمه میکرد. من گوش میدادم. نیم ساعتی گذشت. روی تپه ای در میان جنگل چهار چوبی کار گذارده بودند. کاتوشها خسته شده بود. من پرسیدم:

« میخواهی کمی اینجا بنشینم؟ »

« بد نیست. »

« برویم بالای چهار چوب. »

« میترسم بفرتم. »

« نرس ترا میگیرم. اینجا هوا گرفته است آن بالا هوا بهتر است. »

چهار چوب پنج پله داشت. پایش را که روی پله اول گذاشت چهار چوب صدای ترقی کرده کاتوشکا خود را در آغوش من افکند. این بهانه بود که ما باز یکدیگر را ببوسیم. بعد بکمک من بالا رفت دور ما را درختهای سیاه رنگ احاطه کرده بودند. سر درختها مثل موج آب تکان میخورد. کاتوشکا باز زمزمه کرد. روسی میخواند. ملایم، اما با روح. دستش را در دستم گرفتم.

« کاتوشکا ! »

« عوض اینکه جوابی بدهد سرش را روی شانه من گذارد . چه خوب بود که این خاموشی زود شکسته نشود . بعد از مدتی از من پرسید : « چطور شد که تو اینجا آمدی ؟ »

« اولاً که بتو وعده داده بودم . »

حرف مرا قطع کرد « ثانیاً . . . »

« ثانیاً آنکه پدرم آمده است اینجا من هم آمده ام . »

« پس چرا تا بحال نگفتی »

« گفتن نداشت . تو انقدر به پدر و مادرت عقیده داری . میدانی »

من بر خلاف تو فکر میکنم . در همه چیز . »

« مرا با او آشنا کن ، خجالت میکشی ؟ »

« چرا خجالت بکشم من میل ندارم . اگر تو میل داری ،

فردا . » صورتش را در سینه من پنهان کرد و گفت « فردا نمیشود »

« چرا فردا نمیشود ؟ »

« هر دودستش را بگردن من آویخت . مرا بوسید و گریه کرد .

من دستان او را از گردن خودم باز کردم . با هر دو دست گونه

هایش را گرفتم . نگاهی در تاریکی به چشمهایش انداختم و گفتم

« گریه نکن ، کاتوشکا . من میدانم ، حرفهای امروز ترا فهمیدم .

دنیای تو همینطور است . من هم ترا دوست میدارم . من انقدر ترا دوست

دارم ، که نمیتوانم ترا بخرم . هنر اینست که همین وهم برای ما بسازد .

این وهم بد نیست . بادم دلبداری میدهد . بادم جرأت و امیدواری

میدهد. فردا با آنکس که تازه آشنا شده‌ای می‌خواهی به گردش بروی
بسیار خوب ما فرداشب همدیگر را میبینیم.»

«تصور نکن که من فردا با او تنها هستم. مادرم همراه ماست.
فرداشب هم در مهمانخانه «اسب سفید» مهمان او هستیم. یا، فردا
شب او را بتو معرفی میکنم. اگر مرا دوست داری، عقیده خودت را
در باره او بمن بگو.»

«بسیار خوب. کاتوشکا. فردا میروم به سراغ پدرم و فرداشب
در مهمانخانه «اسب سفید» هستم.»

دیگر حرفی نزدیم با نوازش و بوسه آنچه خواستیم بهم گفتیم
کم کم ماه در آمد. دیر وقت شد از روی چهارچوب باین آمدم. مرغانی
که نور ماه آنها را مست کرده بود با هم راز و نیاز میکردند. ما سرودهای
آنها را می شنیدیم و لذت می بردیم.

ساعت ۱۱ بود که من باطاق خود رفتم. فریدل را صدا زدم. شراب
برای من آورد. پس از مدتی آواز گرامافون از اطاق همسایه بلند شد.
من مدتی شراب خوردم و سبک‌ار کشیدم



روز بعد ساعت نه از اطاق خواب بیرون آمدم. ابتدا کمی در سرسرا
قدم زدم. فریدل دستمال سفید به سرش بسته بود و در اطاقها کار میکرد.
بمن گفت کاتوشکا و مادرش وان خانم دیگر به گردش رفته‌اند
آنوقت بایستگاه راه آهن رفتم. از آنجا با چمدان پدرم در يك کالسکه

نشسته و بمهمانخانه پدرم که همان « آب سقید » بود رفتم . از مهمانخانه ما تا آنجا قریب نیم ساعت راه بود . ساعت ده و نیم بانجا رسیدم . اما پدرم نبود . گفتند که صبح زود رفته است . من چمدان را پیش صاحب مهمانخانه امانت گذاشتم و رفتم از این ده بان ده غروب که به مهمانخانه « خانه سبز » رسیدم کاتوشکا نبود . فریدل باز آمد ، امشب بر خلاف همیشه لباس قشنگی تنش بود « آقا خانمها آمدند و رفتند . »
 « فریدل امشب خودتان را قشنگ کرده اید . »

« بله ، امشب من مرخصی دارم و با نامزدم میروم به رقص . »
 شام را خوردم و پیاده به مهمانخانه پدرم رفتم . ساعت نه به آنجا رسیدم . در اطاق پدرم که رفتم ، گفتند در سالون باین است از پله ها باین آمدم . در راه که باز کردم دیدم کاتوشکا بهلوی پدرم نشسته است . پیشخدمت داشت شبیه های شراب را بر میداشت و شیشه های تازه میگذاشت پدرم صورنش را از ته تراشیده بود کاتوشکا لباس آبی رنگی تنش بود . قشنگ تر از همیشه بنظرم آمد . فوری بیرون آمدم . روی کارتم چیزی به کاتوشکا نوشتم و به پیشخدمت دادم که باز بدهد .

« کاتوشکای عزیزم ، از من خواهش کرده بودی که پدرم را تو معرفی کنم ، همان است که سرمیز تو . دست چپ تو نوشته است . از من خواهش کرده بودی که عقیده ام را راجع به شوهر تازه ای که میخواهی انتخاب کنی بگویم . بسیار خوب شوهری است ترا خوشبخت میکند »
 به صاحب مهمانخانه گفتم « چمدان مال آن مردی است که بهلوی آن خانم نشسته است »
 خرداد ۱۳۱۱

قربانی

درختها تازه جوانه کرده بود. شب پیش نم نمک باران آمده بود، اما امروز هوا صاف و خندان بود. خسرو روی تخت خوابیده بود. بعد از سه ماه ناخوشی بستری برای اولین دفعه در اطاق را باز کرده بود. صورتش صاف و چشمهایش خمار و بی نور مینمود. جلوی پنجره در حیاط سه تا مرغ زمین نوک میزدند. با پاهای خود دخالک باغچه را پخش میکردند. یک مرغ و خروس لب حوض رفته، آب میخورند و پس از فرو دادن هر چکه آب سرهایشان را بطرف هم چرخانیده، بهم نگاه میکردند. من در کنار تخت خواب خسرو نشسته بودم. مدتها بود که او کسی را نمی پذیرفت. اما من همه هفته یکی دو مرتبه برای احوال بررسی بخانه او میرفتم. با مادرش صحبت میکردم. امروز نمیدانم چطور شده بود که مرا به نزد خود پذیرفت. من گفتم: «خوب، حالت ~~که~~ بهتر شده است. دیگر تا دو سه روز دیگر بلند میشوی.»

چون جوابی نداد، من حرفم را دنبال کردم. «من تا بحال چندین مرتبه احوال بررسی تو آمده بودم. همیشه از مادرت جویای سلامتی تو بوده ام.»

او گفت: «بله، میدانم بعد غلٹی بطرف حیاط زد، مثل اینکه

صحت من او را خسته میکرد .

يك گربه سیاه آمده بود لب حوض و با پنجه اش آب را تکان میداد و میخواست بدینوسیله ماهی هارا جلب کرده ، بعد آنها را برناید . خسرو باز اطراف من غلتید و گفت : « چرا کتاب تازه ای برای من نمیآوری ؟ دکتر من قدغن کرده است که کتاب نخوانم . این مرد که جنون دارد . »

« تو هم نباید عجله داشته باشی . صبر کن تا چند روز دیگر خوب خواهی شد . »

خسرو سرفه اش گرفت و بعد از آنکه لگن را لب دهنش برد ، گفت : « تو یقین داری ؟ »

« بله ، من حتم دارم ، برای آنکه من باین دکتر معتمد هستم . از این گذشته از حال تو پیداست . رنگ تو امروز صاف و صورتت بشاش است . »

خسرو ابرو هایش را توی هم کرد ، مثل اینکه فکر کردن برایش کار دشواری بود

« از کی تا حالا راه معالجه سل را پیدا کرده اند ؟ »

من گفتم : « در مورد تو صحت سل نیست . تو سرما خورده ای و فقط بواسطه نا پرهیزی مبتلا به سینه درد مزمن شده ای . »

« چی بخود جبر و بحث کنیم ؟ من حوصله اش را ندارم . »

باز رویش را از من برگرداند .

از استخوانهای برجسته گونهایش پیدای بود که مرك قربانی تازه

پیدا کرده بود. اما این فکر در مغز من بهیچوجه جانمیگرفت. چطور میشود که خسرو بمیرد؟ چطور من باور نکنم؟ چقدر امید داشت. یکمرتبه فکر مرگت، شکل مهبیبی در نظر من مجسم شد. بالاخره سل فقط وسیده است. ممکن است که خسرو در کوچه راه برود و پاره اجری او را بکشد. این فکر زنده است. بدنام لرزید. خسرو با این جوانی، با اینهمه فکر، با اینهمه امید، خسرو با این احساسات لطیف باید بمیرد! تمام وجود این جوان نیست میشود. هیچ اثری از آن باقی نمیماند، روحش که باقی میماند؟ بله، این روح خوب پوزه بندی است برای مردمان سرکش تا اینکه احمق نمائند... در حقیقت خسرو از وقتیکه در بستر افتاده بود، خیلی حالش تغییر کرده بود. سابقاً نزد دوستان چقدر نشاط بود، مسخرگی میکرد. همه را دست میبنداخت. همه کس او را آدم سطحی تصور میکرد. اما آخر شبها وقتیکه مادو تقریباً هم می نشستیم و آهسته گیلایهای شرابمان را خالی میکردیم، بدون اینکه با هم حرف بزنیم و خیره بهم نگاه میکردیم و او یک صفحه کاغذ و یا جعبه مقواتی سبک خود را ریز ریز میکرد، با وقتیکه شراب خورده بودیم و صفحات گرامافون را گوش میدادیم آره، در اینگونه مواقع میشد خسرو حقیقی را شناخت، من میدانستم که او چیست. آنوقت معلوم میشد که این آدم سطحی و بی فکر، در واقع چقدر آشفته و آرزومند بود. او مردم را لایق نمیدانست که با آنها حرفهای جدی بزند. هر وقت کسی از دوستان ما زن میگرفت، او میگفت «فلاکس زن دار شده، سنگین و رنگین شده است، خوب است چند

تا پاره سنگ دیگر توی جیبهایش بریزد تا سنگین تر بشود. « آخرشها وقتیکه گسان دیگری دور ما نبودند. همین مطلب را جور دیگری ادا میکرد. « خیال بکن، آدم زن بگیرد. مثلاً چه کسی را! دختر فلان تاجر، یا فلان رئیس اداره، یا فلان وکیل را، تو خیال میکنی که از این فاطمه شلخته‌ها بهتر هستند؟ خیال بکن که پس از غذا بخوانند آروغ بزنند، و با سرش بخوانند صفحه آواز زینب الملوک را بشنوند. دیگر برای تمام عمر از زندگانت سیر میشوی. »

اما با وجود این استهزاء و با وجود این نفرت، من میدانستم که چقدر خود او عاشق زن است... یکمرتبه در فرنگک بایک دختر معاشقه کرده بود... این معاشقه را هزار بار برای من با انواع و اقسام تعریف کرده بود...

حالا این خسرو باید نمیرد!

درحینیکه من به آب سبزرنگ حوض خیره نگاه میکردم، دیدم یک ترجمه قرآن سه شوینهوئر را از زیر بسالش در آورد و کمی آنرا ورق زد.

وقتیکه من از خسرو خدا حافظی کردم و میخواستم از اطاقش بروم. دیدم مادرش در اطاق مجاور کنز کرده روی زمین نشسته و در حالیکه با چادرش کپ صورتش را گرفته است، حرفهای ما را گوش میدهد. همینکه مرا دید از جایش بلند شد. من سلام کردم. بعد مرا باطاق دورتری برد و آنجا برای من درد دل کرد.

« آقا، خسرو فقط از شما حرف شنوی دارد. یک کاری بکنید

که قدری لطافت های دگر عمل بکند ، ما که هر چه بهش میگوئیم
اعتنائی نمیکند . «

من گفتم . « خانم ، ناخسرو باید خیالی مدارا کرد . او خیلی
حساس است . سعی نکنید که بیشتر معطل او رفتار کنید . »

« آقا ، اگر شما بدانید راستی اینجا هیچ کس کاری که مخالف
میل او باشد . نمیکند . در این خانه کسی لام تا کام حرف او را نمیزند .
اصلاً هیچکدام از ما را در اطافش راه نمیدهد . يك چیز دیگر که
میخواستیم خدمتتان عرض بکنم . قریب يك ماه از گار است که يك دختر
هر روز میاید اینجا . منکه نمی شناسمش . اما خواهرانش میگویند
که دختر خانواده دار خوبست . ما گفته که هر وقت آمد راهش
ندهند آخر خوب نیست این بیچاره هم ، هر زمانی که ما میخواستیم
این موضوع را حالش بکنیم . دست سر دار نیست . هر روز صبح
همین وقت ها میاید احوال بررسی . شما يك کاری نکنید که خودش باو
بگوید دیگر نیاید . »

من پرسیدم : « اسمش فروغ است ؟ »

« چرا . اما راستش را بخواهید ، ما دیگر خجالت میکشیم . »
من توی فکر رفتم و دیگر کمتر متوجه حرفهای مادر خسرو
شدم که پراز درد دل و شکوه از این احلاق تو دارپسرش بود و درضمن
نیز حسد میبرد از اینکه خسرو در باره این دختر چرا تا به حال با او
صحبت نکرده است از حرفهای اینطور استنباط میشد که اگر اختیار
دست من بود ، تا حالا راه او را بروی این خانه بکلی بسته بودم . اما حیف که

خواهرانش نمیگذاشتند. و تکیه محبت ابن مادر را نسبت به خسرو در خیال خودم مجسم کردم، یاد حرف خسرو افتادم که روزی بمن گفت: «آیا میشود که مهر و محبت هم در دنیا اسباب دردسر آدم باشد؟» بعد گفت: «دکتر دیروز میگفت که خسرو الحمدلله حالش بهتر شده است. اگر خیلی پرهیز نکند و این مرض دو مرتبه در سال دیگر همینوقت عود کند، از برای او بسیار خطرناک است. آقا يك كاری بکنید که دیگر آنقدر کتاب نخواند.»

از پشت شیشه دیدم که خسرو از اطاقش بیرون آمده و روی پله توی حیاط نشسته است. مادرش صندلی راحتی برای او برد. من هم رفتم توی حیاط بهلوی او. بمن گفت: «چه آفتاب خوبی!»

مادرش گفت: «خسرو جان، میخواستی خودت را خوب پوشانی.»

خسرو رو بمن کرد و گفت: «راستی بهار بهمه کس جان تازه

می بخشد. این شمشادهاى خانه ما تا دیروز سیاه و بد رنگ بودند امروز يك مرتبه برگهای آنها سبز و لطیف شده است. حتی آنهایی هم که در پائیز سال پیش مرده اند، حالا دو مرتبه زنده میشوند.»

در حقیقت این حالت طبیعی خسرو بود. افکار شاعرانه خود را

میل داشت بطرز ساده و عوام فهمی بیان کند، اما گاهی همین افکار

را بطور مسخره میگفت. الان صورتش يك حالت مهیبی بخود گرفته

بود. آیا از پشت در حرفهای ما را شنیده بود؟ بنظرم میاید که این

خسرو هم از مرك میترسد. همین خسرو که تا بحال دو مرتبه بخود

کشی اقدام کرده و نمرده بود.

بالنوی پشمین را روی دوش انداخته بود ، سرش را لای بچه‌های بلند آن پنهان کرده و روی صندلی راحت در آفتاب نشسته بود. مادرش وقتیکه حس کرد که ما می‌خواهیم تنها باشیم ، رفت .

اما خسرو هیچ حرفی نمی‌زد . هفت هشت گنجشک جلوی پای مادر باغچه با هم بازی می‌کردند صدای جیک جیک آنها و صدای دسته‌های گاوینی که روی گوشت نیم گویده شده درهاون می‌خورد . تنها صدا هائی بودند که ما می شنیدیم خسرو گفت . « با مادرم راجع بچی صحبت می‌کردی ؟ حتماً راجع فروغ . این دختر تا بحال هزار دفعه بمن گفته است . الهی من قربان تو بروم . الهی من پیش مرگت بشوم . برای اینکه من باو اظهار لطفی نکنم حالا چطور است ، امتحانی بکنیم . ببینم میتواند خودش را قربانی بکند . »

چشمهای کشیده خسرو در این لحظه کمی گرد نظر من آمد . مثل اینکه تا اندازه ای خشونت از آنها تراوش می‌کرد .
« مقصود ترا واقعا نمی فهمم . »

خسرو خندید و گفت : « مقصود اینکه روز عید قربان عوض گوسفند فروغ را قربانی میکنیم . »

شاید مردم حق دارند که می‌گویند ، خسرو دیوانه شده است و برای آنکه دیگر دنباله این مطلب کشیده نشود ، از او خدا حافظی کردم و رفتم .

شاید يك ساعت و نیم بظهر داشتیم ، وقتیکه از خانه خسرو بیرون آمدم . چند قدمی نگذشته ، زنی را دیدم که سوی خانه او میرفت

با وجود اینکه صورتش را گپیپ گرفته بود ، شناختم که فروغ بود ،
 سر خیابان قدری صبر کردم ، اما او نیامد ، معلوم شد که خسرو او را
 پذیرفته است ، در واقع این حرفهای آخر خسرو مرا بخيال انداخت
 خسرو و من يك سال پیش در يك میهمانی در منزل يك نفر از معروفین
 شهر با فروغ آشنا شدیم ، آنروز فروغ رخت يولك دار عنابی تنش
 بود ، زلفهایش را صاف شانه کرده بود و وسط پیشانی را چتری برداشته
 بود ، وقتی که صاحبخانه خسرو و من را باو و مادرش معرفی کرد ،
 فروغ خیلی سرخ شد ، گویا آنروز اولین باری بود که در يك مجلس
 عمومی با مادرش بی چادر آمده بود ، و نیز در همین ایام فروغ تصدیق
 گلاس بازده را گرفته و « فارغ التحصیل » شده بود ، سر ناهار فروغ
 میان من و خسرو نشسته بود ،

ظاهراً پذیرائی ما دو نفر را باو محول کرده بودند ، اما من از
 زیر چشم خوب میدیدم که فروغ خودش دستپاچه بود و مثل اینکه
 بکار بردن کار دو چنگال و قاشق بزرگ و کوچک و دستمال سفید که
 کله قدوار روی دوری ها گذاشته بودند ، برایش امر دشواری بود ،
 خسرو در آنروز برعکس خیلی بشاش بنظر میامد ، به قیده من باز
 هدفی برای مسخرگی های يك ماه دیگش پیدا کرده بود ، در
 حینیکه فروغ بکلی خجالت زده ، نشسته بود و خسرو از همه طرف با
 همه کس سؤال و جواب میکرد ، يك مرتبه خسرو رو کرد بمن و
 گفت : « من و تو باید خوشوقت باشیم از اینکه فروغ خانم راهمسایه
 ما کرده اند ، » فروغ در مقابل برای آنکه خیلی تعارف کرده باشد

گفت : « برعکس ، من مفتخرم از اینکه با اشخاص بزرگی همسایه شده ام . »

بعد از ناهار من و خسرو نشسته بودیم و شطرنج بازی میکردیم بعضی از مهمانها در اطاقهای دیگر چائی میخوردند و با صحبت میکردند . شاید بیشتر صحبت های آنها راجع به خسرو بود . برای آنکه در همان ایام خسرو کتاب معروفش را نوشته بود . همان کتابی که آخرین اثر او بشمار میرود . مادر فروغ آنطرف نشسته بود و صاحبخانه دخترش را نزد ما آورد . او کتاب خسرو را در دست گرفته بود و میخواند يك مرتبه برای آنکه اظهار فضل کرده و سئوالی که شایسته يك نفر دختر تحصیل کرده دیپلمه کلاس یازده باشد ، کرده باشد ، پرسید : « آقا بیخشید ، اینجا مرقوم فرموده اید : نور چراغ که از زیر چتر سرخ رنگ آن تراوش میکند ، باطاق يك حالت مسر موزی میداد . مقصود چیست ؟ »

خسرو اسب را بر داشته بود و میخواست با آن حرکت بکند ، ولی چند نایب ای با لبخند تامل کرد و گفت : « مقصود اینست که فروغ خانم اظهار لطفی بکنند و بما هم چائی بدهند . »

فروغ بیچاره از این جواب نا مناسب کمی سرخ شد و رفت ، بعد خسرو بمن گفت : « دیدی ؟ نصف تست . »

بعد ها فروغ و مادرش را در « کافه لاله زار » گاهی با چادر و یا بی چادر میدیدیم . مادر فروغ رو بهمرفته بی میل نبود ، دخترش را جا بیندازد . خسرو خوشگل و از خانواده خوب بود . حالا او کار و

پول نداشت ، این مهم نبود ، برای آنکه آنها احتیاج پول نداشتند . فقط چیزیکه اورا دلنگران کرده بود ، این بود که خسرو در خانه خیلی بد اخلاقی میکرد ، این مطلب را از راه زنانه شنیده بود ، آنها هم تازها چیزی نبود ، ممکن است بازنش اخلاق خوبی داشته باشد .

بعدها هم گاهی فروغ که محل ما را میدانست ، تنها یکاقه لاله زار میامد و در اینگونه مواقع برای ساعت ۷ تا ۸ خسرو اورا تا خانه همراهی میکرد . اما بعضی اوقات هم میشد که خسرو در صورتیله حدس میزد که ممکن است فروغ بیاید ، قبلاً میرفت ، و با اینکه مرا هم باخود میبرد ، این بود روابط من و خسرو با فروغ تا آنکه ناخوشی او پیش آمد .

در این مدت خسرو برای اولین دفعه فروغ را می بیند و فروغ موقع رفتن بخانه او از من رو میپوشاند . ظاهر آنمادرش هم میگویی که آنجا میرود . فروغ خیلی خسرو را دوست دارد ، از همه مهم تر حرفی بود که امروز خسرو در باره فروغ گفته بود ، آیا مقصودش چه بوده است ؟ فکرهای پراکنده ای که هیچوجه نمیتوانستم وصل و ربطی برای آنها پیدا کنم برای من دست میداد ، تا دوسه روز بخانه خسرو نرفتم ، اما دلم شور میزد . يك روز از در خانه فروغ رد میشدم ، بی اختیار در زدم ، نو گر گفتم : « خانم ها خانه نیستند . » بخانه که برگشتم دیدم خسرو کاغذی نوشته که من هرچه زود تر خودم را باو برسانم .

خسرو با پوستین روی صندلی راحت توی آفتاب در حیاطنشسته

بود. شاخه های درخت زرد آلو که تازه جوانه های عنابی رنگی زده بود، روی سرش سایه انداخته بودند. خواهر کوچکترش بهلوی او نشسته بود و برایش نارنگی پوست می‌کند. خسرو گفت: «چه خوش آمدی، صفا آوردی.»

«ای آقا، صفا از شماست.»

لبخندی زد. بعد خاموش شد. این لبخند یکی از صفات مخصوص او بود. من دلم شور میزد. اما او از آنجا که عادت داشت همه چیز را با خونسردی تلقی میکرد. خواهرش خنده کرد و رفت.

«بفرمائید نارنگی میل کنید.»

«خدا سایه شما را از سر ما کم نکند.»

«بارك الله، تعارف تعریفی شده است.»

من دیگر جواب مناسبی پیدا نکردم. خسرو هم صورت جدی بخود گرفت. من پرسیدم: «بامن چکار داشتی؟ الان که بخانه رفتم کاغذ ترا دیدم.»

«کاری نداشتم، میخواستم راجع به روسی خودم با تو صحبت کنم.»

من هراسان پرسیدم: «تو؟ عروسی؟ با کی؟»

«با فروغ!»

«با فروغ؟»

«ده، تو خیلی تعجب میکنی. چه اهمیت دارد؟ مگر من نباید

زن دار بشوم؟»

با چشمهای کشیده و صورت مثالی شکلش خنده غریبی میکرد
 من صندلی راحت تکبیه داده ، باهایم را روی هم انداختم و گفتم ،
 « مبارك است . »

اما بهلوی خودم فکرهای دیگری کردم : آخر مگر تو ناخوش
 نیستی . تو صل داری . فروغ بیچاره مگر چه گناهی کرده که با تو
 آشنا شده است . خسرو از جلوی چشمم محو شده ، گونه های برحسبه
 استخوان نندی مرده ای بجای خسرو روی صندلی هدف چشمهای من شد .
 فروغ دست های نازک و لطیفش را روی این استخوانها می کشید . . .
 خسرو صندلی خود را نزدیک تر بمن آورد و گفت . « حس میکنم که
 تو کمی تعجب میکنی و این حرکت مرا خشن میدانم ، هیچ مفهومی
 که من چه میکنم ؟ هیچ میدانی که من چگونه میسوزم ؟ من در بحبوحه
 جوانی باید بمیرم . برای چه ؟ فقط برای آنکه از دیگران بهترم . فقط
 برای آنکه من بیشتر چیز می بینم و می فهمم از آنچه دیگران لذت
 میبرند ، من زحر میکنم . . . گذشته از این ، از کجا معلوم است که من
 میمیرم . شاید بهتر شدم . شاید عروسی حال مرا بهتر کرد اصلاً خود
 شما بمن میگوئید که من سل ندارم . من ناخوشیم تمام شده است . از
 کجا معلوم است که فروغ ۱ من بد بخت میشود شاید خوشبخت شد «
 مدتی حرف زد و من خیره او نگاه میکردم . حرفهای آخرش
 این بود : « برای چه من باید از خودم دفاع کنم . آن قوه ای که
 مرا مسؤل کرده و میخواهد مرا بکشد . هیچ از خودش دفاع نمیکند ؟
 من هم قواه ای هستم و باید میدانی برای بال و پر زدن پیدا کنم . »

حرف های او که مرا قانع نکرد ، اما راست میگفت . حرفهایش بدل من کار گزیده . در هر صورت هیتی که عروسی او در وهله اول در من تولید کرد ، تدریجاً بر طرف شد . اما از جای دیگر دلواپس بودم . میترسیدم که تمام نقشه خود را برای من تعریف نکرده باشد در هر حال با او موافقت کردم . قبلاً خودش هم با فروغ صحبت کرده بود ، مادر خسرو نیز از این عروسی خوشحالی میکرد و حاضر شده بود که همه نوع کمک کند . دکتر هم عروسی را تصویب کرده ، منتها با احتیاط و گفنه بود : « ممکن است برای خسرو خیلی خوب باشد . » شاید هم برای هر دو خطر ناک باشد . « خسرو نقشه خود را اینطور برای من بیان کرد : « تصمیم گرفته ام ملکی را که در شهر یاربمن ارث رسیده است ، بفروشم . تقریباً ده تا دوازده هزار تومان میشود . » با این پول در گیلان شاید در لاهیجان و یا در نزدیکی های دریا تکه زمینی بخرم و در همان جا خانه ای بسازم و مشغول رعیتی میشوم . اما خیال دارم که در همانجا خانه جدید عروسی بکنم . » مرا مامور کرده بود که با مادر فروغ داخل مذاکره بشوم .

انجام همه این کار ها قریب ۸ ماه و نیم طول کشید . مادر فروغ اگر چه ظاهراً کمی دلنگران بود از اینکه خسرو ناخوش است ولی خود او رویهمرفته این وصلت را آرزو میکرد . مادر خسرو سر اینکه پسرش خوشحالی میکند و گاهی هم میشود که با او هم میخندد . خیلی بشاش بود . حق هم داشت : عروسی پسران و دختران برای پدران و مادران باد بود زنده ای از عروسی خودشان است . در رودس در ساحل

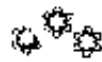
در با خانه بیلاقی که رو بدریادارای ایوان یهنی بود جلوی آن یکسره شیشه کار گذارده بودند ، ساخته شد . سه ماه تابستان خسرو و من مشغول ساختمان آن بودیم . موقتاً همانخانه خریده شد . خسرو عقیده داشت که زمین را بعد ها وقتی که با اهل محل آشنا شدیم . خواهیم خرید . در ساختمان آن منتهای وقت بعمل آمد . اما دستورهای خسرو طوری بود که خانه را مهیب جلوه میداد .

اسباهای خانه را از بهترین مغازه ها با بهترین سلیقه خریدیم من میگویم بهترین سلیقه ، اما سلیقه من نبود . مبل های نرم ، قابلهای خوش نقش و نگار ، پنجره پوشهای حریر ، آویز ها و قندیل های برنجی کار اصفهانی ، پایه های چراغ که از چوب های سنگین درست شده بود ، همه اینها اگر چه قشنگ بود ، اما خسرو رنگهای غریبی انتخاب میکرد . بیش از دو هزار تومان برای اثاثیه اطاق خواب که خسرو آنرا « حجله گاه » نام گذارده بود . خرج شد . رنگ تمام اثاثیه این اطاق طلایی بود اما باز میگویم . سلیقه من این نبود . روز ۱۸ بهمن چون در تقویم نوشته بود که در این روز زناشوئی مبارک است ، عروس و داماد را در منزل مادر فروغ عقد کردند . همان روز فروغ و خسرو بسوی رودسر حرکت کردند .

پس فردای آن شب مادر خسرو و مادر فروغ با من در يك اتوموبیل هودسن از لاهیجان گذشتیم . قرار این بود که عروس و داماد طرف عصری وارد خانه جدید شده و ما صبح آنجا باشیم . باد شدیدی در راه میوزید . بطوریکه برف پاره ها را از روی درختان در هوا

پراکنده میکرد. نعره هائی که معلوم نبود از حلقوم باد بیرون میاید و یا اینکه طبیعت از خود میدمد، تاثیر غریبی در گوش شنونده ایجاد میکرد. مادر فروغ و مادر خسرو میخندیدند، اما من منتظر بلیه ای بودم. من دلم شور میزد. اتوموبیل از روی جاده پر از برف و گل میگذشت و هر لحظه ما را بسوی آن خانه که امروز بنظر من خانه وحشتناکی شده بود، نزدیکتر میکرد. ساعت ۹ ونیم اتوموبیل ما دم در خانه نگاهداشت. در باز بود. چطور کلفت و نوکر نبودند؟ در سر سرای خانه بر خلاف انتظار هیچکس پیشواز ما نیامد. هنوز چراغ دیشب میسوخت، دود میکرد. در یک چنین روزی که باید عروسی جشن گرفته شود، روا نبود که اینخانه اینطور خاموش باشد. از پله ها بالا رفتیم. در دالان طبقه اول يك نفر ارمنی که ویولونش را در دستش گرفته بود و بقیه اش باز بود، روی نیمکتی خوابیده بود و خسرخر میکرد. در تالار بزرگ چند تا بطری و گیلان روی زمین افتاده بود، بعضی از چراغها هنوز روشن بودند. از مفری که ظاهراً معلوم نبود باد سخت و سردی در تمام خانه میوزید، بطوریکه تمام پرده ها در تلاطم بود و قندیل ها را تکان میداد. در هر لحظه یکی از درها باز میشد. و با صدای مهیبی بدیوارها میخورد. من متوجه زنها نشدم چون خانه را میشناختم، اول باطاق خواب رفتم، لحاف های تخت درهم و برهم بودند. اما کسی آنجا نبود. باد از ایوان میآمد. با عجله بدانجا رفتم که پنجره را به بندم. باد سختی بداخل عمارت میوزید و برف پاره ها در فضای آن میرقصیدند. از پشت پنجره دریا پیدا بود. آب

گف کرده بود . امواج بشدت بدبو از خانه میخورد ، مثل اینکه
میخواهد اساس اینخانه را سرنگون کند . نزدیک پنجره فروغ با
پیراهن سفید و بلندی با موهای آشفته روی زمین افتاده بود . من
گمان کردم که مرده است . هیچ حرکت نمیکرد . بدنش بیخ زده
بود . باهایش لخت بود . وقتیکه نزدیکش رفتم و او را از زمین بلند
کردم ، و بصورتش نگاه کردم با چشمش بدریا اشاره کرد .



يك سال بعد فروغ هم بمرض سل مرد
او قربانی همه شد ، این قربانی او شد !
تهران فروردین ۱۳۱۲

عروس هزار داماد

زرگی اطاق تقریباً پنج در چهار ذرع بود . بالای دیوارها در حاشیه سقف شله قرمز آویخته بودند . پرده های آبی رنگی که روی درهای رو به حیاط انداخته بودند ، اطاق را تاریک و گرم میکرد . طرف دیگر اطاق . مقابل در آمدو شد پرده دیگری که براق های کلفت و زرد رنگی از آن آویزان بود ، يك سه گوشي را تريك و خفه میکرد ، زیر آن يك ميز بلند كم عرض گذاشته بودند . گنجه های کنار دیوار ، پشت ميز ، پر از شیشه های خالی مشروب فرنگی بود . در خانه های پائین آن جعبه های سرخ و زرد رنگ و طلائی شو کولاد و شیرینی گذاشته بودند . بیشتر آنها خالی بود . در فاصله میان قفسه و ميز روی يك صندلی درازی ، زن چاقی كه دو پستان شل او آویخته و از زیر پیراهن نمایان بود ، شیشه های مشروب را تکان میداد و با حواه چر کتاب روی ميز را پاك میکرد . بیرون اطاق دالانی بود که بخوابان منتهی میشد ، بالای در آن فانوس قرمزی تلوتلو میخورد روی يك تکه مقوا نوشته شده بود . « Défendu pour les jeunes persans . »

اما کسی باین تابلو اعتنائی نمیکرد .

ان گوشه اطاق يك زن لاغر ، بلند و میان بسته نشسته بود . هر دو

ارنجش را روی میز کوچکی تکیه داده ، سرش را بطرف گیلاسی خم کرده ، از میان نی زرد رنگی شربت آب لیمو می مکید. زلفهای سیاهش از طرف چپ روی صورتش را پوشانده بود . چشمهایش خماریسته و بیروح بنظر میآمد .

ساعت ده بود . یک نفر مرد ویلن بدست وارد اطاق شد . کلاهش را از سرش برداشت ، نگاهی به تسوی آئینه ای که سدیوار طرف راست گویده شده بود . انداخت ، ویلنش را روی پیانو گذارد نزدیک زن چاق گننده رفت . آنجا شال گردن سفیدش را باز کرد ، یالتوبش را کند و به زن چاق گننده داد . موهای پشت سرش درهم و برهم مینمود ، مثل اینکه هرگز شانه و اصلاح نشده است . زن فوری يك گیلاس ودکا برایش ریخته ، باو داد و او آنرا يك جرعه سر کشید . آنوقت طرف ویلنش رفت . چند دقیقه بعد پیره زنی گننده تر از زن چاق آمد . بهمه سلام کرد ، کیف سیاه بزرگش را روی پیانو گذاشت کلاهش را برداشت ، دستی بر سرش زد و همانجا نشست . سوسکی همان زنی که در گوشه اطاق نشسته بود . بدون اینکه اعتنائی بمرد و یا زن تازه وارد بکند ، شربت آب لیمو را می مکید . آنهای دیگر باهم قرآن سه حرف میزدند . چون او را بازی نمیگرفتند ، او هم مانها تکبیر میفروخت .

ساز زن جبهه ویلنش را باز کرد ، گمان را از گیره رها کرد بعد دستمال سفیدی را زیر چانه گذارد . سازش را گوك کرد و دومرتبه توی جبهه گذارد . آنوقت بطرف گرامافون رفت ، یکی یکی صفحه

هارا تعاشا کرد، یکی را برداشت .

سوسکی گفت «بگذارید بیکزورده راحت باشیم . صدای زق زق دیشب هنوز توی گوش من هست .»

ساز زن مثل اینکه تا بحال هیچ متوجه اونشده بود . بر گشت نکاهی باو انداخت . میخواست که صفحه را کنار بگذارد که زن چاق گنده گفت : « سوسکی شما خیلی بد . چرا این نخند . » مقصودش این بود که چرا آتقدر بد گوشتی میکنی . وقتیکه ساز زن این مطلب را شنید ، سوزن را روی صفحه گذاشت ، و عروسک مخصوصی را روی میله وسط گرامافون قرار داد . صفحه که میچرخید ، عروسک نیز میچرخید و در اثر گردش ، بادی زیر باچین گشاد و کوتاه عروسک میافتاد و بلند میشد ، بطوریکه باهای عروسک تا نزدیک ران نخت دیده می شد

اکنون زن چاق گنده گفت : « امشب آقای ف . اینجا ، دیگر گرامافون نه » بعد بفرانسه به ساز زن گفت : « میخواستم بدهم گرامافون را ببرند . این پیانو را شبی پنج تومان کرایه کرده ایم خوبست ؟ »

زن گنده که جلوی پیانو نشسته بود ، دستی روی کلید های پیانو زده ، صدای گرامافون با آهنگ پیانو مخلوط شد .

زن چاق گنده گفت : « گرامافون را برای این نگاهداشتم که اگر مشتریها بخواهند باشد ، اگر بینم که عده مشتریها زیادتر میشود بشما اضافه میدهم . » صفحه ای که روی گرامافون میچرخید ، يك

آهنك خراشنده ای مینواخت : When I was happy .
 ساز زن قوطی سیکارشرا از جیب بیرون آورد . يك سیکار
 آتش زد ، دود آنرا بطرف زمین میداد . در اینوقت يك نفر مشتری
 وارد اطاق شد ، رفت روی صندلی پهلوئی میز سوسکی نشست . دومرتبه
 ساز زن متوجه سوسکی گردید ، اما سوسکی خیره بمشتری نازده
 نگاه میکرد . سر تا پای او را بر انداز میکرد . میشود بولی از او در
 آورد : « آقا چه میل داشتید ؟ »

« چی دارید ؟ » معلوم بود که مشتری ناشی است . « هر چه
 بخواهید . ککتی ، وبسکی آبجو ، شراب ، شامپانی ، ودکا ... »
 ساز زن خیره به سوسکی نگاه میکرد . يك نگاهی به گرامافون
 بعد به پیانو . بعد به ویلنش انداخت . چیز غریبی است ! چه ارتباطی مابین
 زندگانی گذشته او و این اطاق است پانزده سال میگذرد . پانزده
 سال است ه او مثل دیوانه ها از شهر به شهر میرود . پانزده سال است که
 او آواره است . چطور شده است که او امشب در این اطاق پیدایش شده
 است ؟ چطور امشب فکر زندگانی قدیمیش افتاده است . ساز زن خود
 را یکی از بر جسته ترین موسیقی دانهای دنیا میدانست . اما مردم ؟
 او خود را استاد هنرمند میدانست ، مردم میگویند که تو مطربی . اما
 مردم که در زندگانی او حق رای و قضاوت نداشتند چرا حق داشتند ،
 بشرط اینکه می فهمیدند و قضاوت میکردند . از میان مہی که همان يك
 گیلاس ودکا در خاطره او تولید کرده بود ، لب و دهان و گلو و حنجره
 دروغی ان سوسکی که معلوم نبود اسم - قیقیش چیست . او را بیاد مہی

از تلخ ترین و شیرین ترین تکه های زندگانش مینداخت . چرا ساز زن شد ؟ چرا خود را باین رور انداخت ؟ امشب مچور است که در مقابل سه تومان ادای نمره های سپاهیهایی افریقائی و عربده قرمز یوستان امریکائی را در بیاورد ؟ آیا مردم حق ندارند که از او بیزار باشند ؟ . مردم از کجا میداند که چه قوه ای با او بازی میکنند ؟ کی میداند که چه عواملی او را اینطور کرده است ؟ پانزده سال پیش بود . آنوقت مردم پدر و مادرش ، دوستانش او را سرزنش نمیکردند ، از او بیزار نبودند آنوقت نوزده سال بیشتر نداشت . اما از همان وقت معلوم بود که او در زندگانی آدمی نخواهد شد . در مدرسه تنبل بود ، معلمین همه او را سرزنش میکردند . همه رفقای مدرسه ای او امروز تاجر و ملاک و کارچاق کن شده اند ، کوچکترین آنها اقلأ ماهی سیصد تومان حقوق دارد . اما او را از کلاس پنجم متوسطه از مدرسه اخراج کردند . برای اینکه او تکلیفهای مدرسه اش را انجام نمیداد . در همان ایام شب وقتی همه خواب بودند ، روی پشت بام ، در مهتاب با ستاره ها فال میگرفت . که آیا خوب است از خانه پدرش فرار کند یا نه روزها به عوض اینکه مدرسه برود ، تارش را بر میداشت و در خانه پکی از دوستانش میزد . گاهی شبها از پشت بام همسایه صدای آواز دختری می آمد .

صفحه روی گرامافون تمام شد ، يك صفحه درنگ گذاشت . نه اینکه او این آوازها را دوست میداشت ، او فقط میخواست که فکرش مشغول باشد ، میخواست خود را از عالم آن اطاق بیرون کند . .

میخواست در بیداری خواب ببیند . سوسکی آن گوشه نشسته بود ، شاید خوابش میآمد . چند نفر مشتری دیگر وارد اطاق شدند . دور سوسکی ایستادند .

... بعد از چند وقت با آن دختر آشنا شد . يك شب هنگامیکه همه خوابیده بودند از روی پشت بام همسایه گذشت ، دزد کسی پشت دیوار خانه ای که از آنجا صدای آواز میآمد ، رفت ، او با يك خواهر بزرگترش و يك مرد دیگر که شاید پدر آنها بود ، نشسته بود . از کتاب حافظ میخواند . . . گاهی مضمی شعرها را با آواز میخواند . پس از همان وقت تصمیم گرفت که حتماً موسیقی را کامل یاد بگیرد تا بتواند اشجور موسیقی ایجاد کند ، بعدها وقتیکه آن دختر آواز میخواند ، او هم با تار همراهی میکرد . بعد رفت فرنگ و آنچه ویلن یاد گرفت . . . بعد از چند سال آن دختر را خواستگاری کرد . . . اسمش سوسن بود . زن او شد . سوسن خوشگلی نبود ، چه اهمیتی دارد ؟ برای آوازش عاشق او شده بود . . . در همان روز های اول چند مرتبه برای او آواز خواند . . . اما این آواز آن آواز زمان بچگی نبود . . . آن موسیقی دیگر تکرار نمیشد . . . چقدر از دختر های فرنگ عاشق موسیقی و جمال او شده بودند ، اما او همه آنها را رد کرده بود ، فقط بعشق آواز این دختر ، اما این دختر که حالا زن او شده بود ، دیگر آنجور نمیتوانست بخواند . . . سوسن هم او را دوست نداشت ، سوسن عشق میخواست ، اما ساز زن آواز میخواست که آن دختر نداشت ، و هم بود ، دروغ بود . . .

يك سال بعد چند مرتبه قهر ۰۰۰ بعد طلاق ۰۰۰ بعد از آن شهر رفت ۰۰۰ برای آنكه سوسن با يك مرد ديگر آشنائی پيدا كرده بود ساز زن ميدانست ۰۰۰ ولي نميخواست كه او را از خود برانند ، شايد يك مرتبه ديگر آن آهنگ گه شده را پيدا كند ۰ او فقط آواز اين دختر را دوست ميداشت ، تن او مال هر كس كه تنش را بخواهد . او چيز ديگري را دوست داشت ۰ مردم او را سرزنش كردند ، بغيرت بي تعصب ۰ مردم احمق ۰

چند نفر از يرون صدا زدند ، « سوسكي ۰ سوسكي ۰ »

برای آخرين دفعه كه ميخواستند از هم جدا شوند ، سوسن يك مرتبه خواند ، اين آواز شبيه بان آواز اولي نبود ، اما بالاخره كسي آن را خواند كه آن شب تاسنان در آن خانه كوچك خوانده بود ، آهنگ هاي بچگانه اي بود . اما باز يك چيزي داشت .

ساز زن آن آواز اولي و اين آواز آخري كه كمي شبيه بان بود ، فراموش نكرده بود ، اما هيچوقت نتوانسته بود ، آن را تكرر كند ۰۰۰ لب حوض نشسته بودند ، سوسن چادرش را انداخته بود و ميخواست برود ۰ مدت ها بود كه ديگر نخوانده بود ، اصلاً اين دو نفر با هم آنقدر نزديك نشده بودند ، كه بتواند حرفهاي يكديگر را بفهمند هم ، بطوريكه همه زن و شوهر ها با هم هستند . آن زن و شوهر ها يكيه با بول عاشق همديگر ميشوند ۰ در باره اين دو نفر اينجور بود : چون ساز زن آن آواز را پيدا نمي كرد ، زنش را دوست نداشت ۰ شايد چون سوسن كس ديگر را دوست داشت ، آن آواز زمان بچگي كه

نظاھر عشق بچگن است ، تکرار نمیشد . آن شب آخر مثل اینکه دلشان بحال یکدیگر سوخت ، برای آخرین دفعه خواستند نازهم راز دل گفته باشند ، نازمزمه شروع شد ، ف ، وینش را آورد ، حوض را آب انداخته بودند. این دقیقه آخر مثل کاوس سنگینی او را زیر منگنه گذارده بود ، آنوقت سوسن را وسید و گفت : « برو » از آن شب دیگر از زنها بیزار بود

ساز زن نکاهی از زیر چشم بسوسکی انداخت ، حده های دروغی او ، تلو تلو دادن تنش ، دست بکمر زدن او ، مسخرگی های او در نظر ساز زن زنده بود . با وجود این مثل اینکه امشب بعضی از آهنگ های آن آواز آخری، نه آن آواز اولی . بیادش آمد ، شاید شبیه بهمان آوازی بود که از گرامافون بیرون آمد ، شاید هم شبیه به موسیقی بود که از صورت سوسکی. از چشمهای پر از شهوت سوسکی از تن استخوانی سوسکی ، از موهای سیاه و زمخت سوسکی از سر تا پای این دختر منحوس تراوش میکرد ، فاصله این دختر با آن سوسن ، مثل فاصله آواز شب آخر با او از شب اول بود . اما بالاخره يك شباهتی بود .

زن چاق در اینوقت بطرف ساز زن آمده ، دست روی شانه او گذارد و گفت : « آقا . آقا خیلی رفتی تو خط سوسکی » بعد بسوسکی اشاره کرده ، هر سه را دور بیانو جمع کرد ، ساز زن مثل اینکه از خواب موحشی بیدار شده باشد دست به زلفهایش کشید و صورتش را توی آئینه نگاه کرد ، زن چاق گنده گفت :

«سوسکی، امشب با مسیو خوب کار کن.»

سوسکی گفت: «اگر آنکه چند شب پیش با من دعوا کرد
بباید خوب میشود سر او کلاه گذاشت. میدانید کدام را میگویم،
آنکه صورت برف کرده و قد کوتاهی دارد.»

در این ضمن از توی دالان صدای هپاهو بلند شد. یکی
نهره میزد: «سوسکی، امشب با من اول از همه باید برقصی.»
يك نهر مرد کوتاه و کلفت، اما جوان، کلاهش را از سرش
برداشت، پالتوی خط و خالی را از تنش کنده و طرف سوسکی
دوید. پشت سر او چند نفر دیگر وارد اطاق شدند. یکی از آنها
که زانهای سیاهش روی پیشانی آویزان بود، کتفه ای آواز
میخواند. بعضی ها مست بودند و تلو تلو میخوردند. پشت سر
انها دو نفر پیر مرد آمدند، یکی از آنها عینککش را روی وسط
دماغش گذاشته بود و از زیر آنها نگاه میکرد. باز عقب آنها چند تا
زن دیگر با چادر و بی چادر آمدند. آنکه کلی مست بود، به
طرف سوسکی رفته، دستی بکمر او انداخته گفت: «تخم سگ،
آنشب بکمر تبه بیشتر با من نرقصیدی؟»

سوسکی گفت: «اوه، کمرم را اول کن، کجا بودی که تا
اینجا آمدی مستی؟»

همه زدند بخنده. ساز زن و بانس را دست گرفت. موزیک شروع
شد. او فکر میکرد که اینها برای چه اینجور دیوانه هستند. اما خود
او باز يك قلم عفو بر آنها میلشید: بنظر او آدمهاییکه در این اطاق جمع

بودند ، میرقصیدند و می خندیدند ، گونه بگونه زنها چسبانده بودند ، از آواز خراشنده ویلن او کیف میکردند ، تن خود را به تن این زنها مانند سوسکی میمالیدند ، عرق صورت این زنها را میلبیدند اینها کسانی هستند که اگر خارج از این اطاق دیده شوند ، آدم شاید مجبور است آنها را دوست بدارد ، شاید مجبور است بانها احترام بگذارد شاید مجبور است تملق آنها را بگوید ، اما ممکن هم هست که بعضی از آنها بدشان بیاید ، از آنها بیزار باشند ، شاید بعضی اینها را پست میدانند ، نسبت بانها گئینه میورزند . بعضی از آنها رئیس آدم هستند . هر يك از اینها خود را عامل و « فعال مایشاه » میدانند ، در صورتی که همه اینها بیچ و مهره کوچکی در کار خانه بزرگی هستند . هر کدام از آنها را قوه مخصوصی بدینجا کشانده . ساز زن بهلوی خودش فکر میکرد : کی میدانند که مرا چه قوه و یا چه قوه هائی بدینجا کشانده است ؟ در ساعت های بعد از نصف شب دود تمام اطاق را فرا گرفته بود . بوی الکل توی ذوق میزد . سوسکی با قد بلند و میان گمر بسته اش ، مثل ماهی توی این جمعیت شنا میکرد ، تن های آنها مانند صفحه های متحرك ماشین باهمان آهنك ساز بهم مالیده میشد .

نکان تمام جمعیت مثل حرکت يك لکمتبو باهمان جوش و خروش ، باهمان غلیظت و باهمان فشار رو بیکطرف بود . همه با يك آهنك وول میخوردند ، خیلی ها گونه هایشان را بهم چسبانده بودند بوی عرق تنهای زنها دماغ ساز زن را میسوزاند . همه مرد ها متوجه سوسکی بودند ، سوسکی از وقتیکه مست شده بود ، گاهی نزدیک ساز زن

میامد. با او میخندید. با او شوخی میکرد. گاهی عمداً با او تله میزد و بعد عذر میخواست یا نمیخواست.

ساز زن از میان آهنگ های بشاش نعره میکشید. اما گمی گوش میداد؟ دماغش تیر میکشید، دلش میسوخت. اما در صورت خشك و بیروحش هیچ اثری دیده نمیشد. آنهائیکه در دنیا زیاد زجر کشیده اند، ماسکی روی صورتشان زده اند. آنهائیکه زیاد گریه میکنند و بهمان اندازه زیاد ناله میکنند، اصلاً نمیدانند درد چیست... در ساعت های آخر شب يك قشر تاریکی از دود سیاه در فراز اطاق ملایم موج میزد. جمعیت کمتر شده بود، اما آنهائیکه آنجا بودند، همه مست و همه وارفته تر شده بودند. آهنگ موسیقی و آهنگ رقص هم ملایم تر شده بود. نوای خشك و بی ارتعاش ساز مانند نعره گریه در شب های بهار با همه جمعیت مخلوط میشد. گاهی یکزن و یکمرد که آنجا کاملاً مست شده بودند، بلند بلند میخندیدند. صدای بهم خوردن گیلاسها و گاهی شکستن آنها بیشتر دیگران را به خنده میانداخت. مردم خسته شده بودند. اما ساز زن بر عکس تازه دیوانگیش گول کرده بود. او چشمهای درشتش را بسته و با صورت خشکی که مانند جمجمه مرده بنظر میامد، بی اختیار گمانار روی سیم های ویلن میکشید. یکمرتبه تمام جمعیت از نظرش محو شد... خیال میکرد که این آهنگ های خشن که مردم را میخندانند از آن جمبه آهتی بیرون میامدند. آره. این اداها، این نعره های منحوس مال او نبود. گرامافون میزدند. عروسك هم با پاچین بالا زده، با رانهای

لخت روی آن میچرخید ، تند تر ، تند تر ، هی ، هی ، سوسکی تنها با يك نفر دیگر وسط اطاق میچرخید ، تند تر ، تند تر ، جمعیت دو مرتبه بحرکت افتاد . ساز زن هم تا میتوانست گمان را روی زه یاسیم فشار میداد ، بطوریکه موهای تن آدم هوشیار راست میشد .

جمعیت میخندید ، کیف میکرد ، عجب ساز زن خوبی آورده اند اما در نظر ساز زن تمام این ولوله و هیاهو محو بود . آن عروسك بزرگتر شد . . . حالا شکل سوسکی را بخود گرفت . سوسکی چرا تنها میرقصید ؟ الان مگر دستش را نگردن آن مرد کلفت و کوتاه باصورت پف کرده نینداخته بود ؟ مگر تنش را روی دست او تکیه نداده و مثل مرغ در هوا شناور نبود ؟ حالا . سوسکی هم تمام شد . مه سیکار تبدیل به ابر های سفید رنگی شد که ماهتاب را پوشانید ، اما باد ملایمی آنها را پراکنده کرد . از دور از پشت بام همسایه صدای آواز سوزناکی میآمد . يك آواز مهیب . . . دو مرتبه سوسکی ، دو مرتبه آن صورت پف کرده شهوانی مرد قد کوتاه . . . باز هم عروسك . . . باز ویلن او . . . باز خنده و قهقهه و صدای قی کردن آنها ، يك تك تك بیرون میرفتند . . . باز هم کثافت و باز هم نکبت . . . اما برای ساز زن باز نعره و باز درد توی همان اطاق . در همان اطاق همه رقاصها خسته شده بودند ، همه منتظر بودند که اقلا يك دقیقه هم شده است ، موزيك تعطیل کنند . اما ساز زن نازه خودش را فراموش کرده بود نازه فراموش کرده بود که فردا هم زنده است ، نازه فراموش کرده بود آنهایی را که هیچوقت بفکر او نیستند . نگاهی بجمعیت و نگاهی هم از زیر

چشم بسوسگی انداخت . این زلفها و این کلو را اومی شناسد ، اما سوسگی کجا ، سوسن کجا ؟ چرا ، فاصله آنها با هم مانند نغمه های ویلن او از يك موسیقی حقیقی است . چرا ، رابطه ای هست . چشمهایش سیاهی رفت . چند گیلاس بی دربی کنیاك باز خورد . اطاق در تظرش تاریك شد . باز هم همان شب لب حوض . این دفعه خود سوسن بود . آن وقت آن آواز مهیب ، آن شعری که هزار بار در خواب و بیداری شنیده بود و از یادش رفته بود .

سستی غریبی بر او مستولی شد . انگشت های دستش سرد و یخ زده شد . مثل اینکه آن آهنگ داشت یادش میامد . دو مرتبه جوان شد ، مثل اینکه جانسرا داشتند ازش میگرفتند .

جمعیت خسته گمان کرد که ساز زن دیگر فرسوده شده است ، میخواهند نفسی تازه کنند . سوسگی میخندید . امامعلوم بود که دروغی می خندید ، بلند حرف میزد ، میخواست خودش را مشغول کند ، ولی در باطن وضعیت ساز زن در او هم تاثیر کرده بود . صدایش می لرزید . بیانوزن با دستمال عرق پیشانیش را پاک میکرد . سوسگی هم يك گیلاس ککتی خورد . تمام این ها چند ثانیه بیشتر طول نکشید . ساز زن دو مرتبه شروع کرد . چند نفر يك مرتبه ریختند بطرف سوسگی ، او هم کسی را که از همه بد تر کیمب تر بود ، پیر تر بود ، انتخاب کرد . چرا دیگران تعجب میکنند ؟ با این آهنگ که نمیشد رقصید ، ، ، مرد که دیوانه شده ای ، ، احمق با این ساز که نمیشود رقصید ، از همه بیشتر پیر مرد بد تر کیمب که میخواست با سوسگی برقصد عصبانی شد . اولهجه

ترگی داشت ، و لوله ای در جمعیت افتاد ، ، ، ، یکسی داد زد ،
 « مرد که گریه و ناله ات را بگذار برای خانه ته ات ! » زن چاق
 از پشت میز بیرون آمد . بزحمت از میان جمعیت گذشت . بسوی
 ساز زن آمد و گفت : « اقا اقا این ساز خوب نه » فارسی گفت که
 مردم بفهمند . بعد همین را بفرانسه تکرار کرد . اما او که نمیدید ، او که
 نمی شنید ، او در این لحظه این زندگی را از دست داده بود ، او
 چشمهایش را بسته بود ، در صورتش اما هیچ اثری دیده نمیشد ،
 همان نقاب بیروح در صورتش بود . زن میخواست ویلن را از دست
 او بگیرد . اما سوسگی که تا بحال در عرض این چند دقیقه مثل مرده
 خشکش زده بود ، بطرف زن چاق گسسته رفت . دست او را گرفت و
 گفت : « صبر کنید ، صبر کنید ! »

همه ساکت شدند ، سر جای خود نشستند ، دیگر پای سوسگی در
 کار بود ، ، ، ، پیر مرد ترك را سوسگی آرام کرد ، صورت و لب او
 را مایع کرد . در وسط اطاق فقط سوسگی ایستاده بود ، آنهایکه هنوز
 حرف میزدند ، و یا ایستاده بودند ، او ساکتشان کرد . بهر کدام وعده ای
 داد . از هیچکس صدا در نمی آمد ، حالا دیگر ساز زن چشمهایش
 را باز کرد . خود را با سوسن . اما نه با سوسگی تنها دید . این خود
 سوسن بود . این همان دختر است که از روی پشت بام آواز میخواند
 اما آن آواز دیگر یادش نمیامد . این همان زنیست که لب حوض آن
 نغمه ها را خواند و با وی یاد داد ، ، ، آهسته بسوی او رفت . سوسن
 میترسید و پس پسکی میرفت ، آنوقت همان را روی سیم غلت داد

آواز شب آخر بیادش آمد ، این آواز روح زمان جوانی او بود
 اما آن آواز زمان بچگی دیگر تکرار نشد ، اما گریه بود ، سوسن
 میله زید ، عقب میرفت ، دهنش را گوشه میز کنار اطاق گذارد .
 تنه اش را بعقب تکیه داد ، همه جمعیت خیره باین دو نفر نگاه میکردند
 چه خوب بازی در آورده بودند ، هیچ نمایش از این قشنگ تر نمیشد
 اما بی موقع ، آنها تازه میخواستند با سوسگی لاس زنند ، گریه ویلن
 شدید تر میشد ، تأسف میخورد از اینکه چرا زنده کایش هدر رفته است
 انتقام میخواست ، کشد از آن عواملی که او را با بن روز انداخته اند
 آنوقت سوسن خواند . آواز خواند ، همان شعری را که در شب اول
 خوانده بود ، اما با آن آهنگی که در شب آخر خوانده بود ، همان
 جوریکه لب حوض ، هنگامی که آب ملایم شر شر می کرد ،
 خوانده بود :

مجدورستی عهد از جهان سست نهاد که این عجزه عروس هزار داماد است
 کلمه است « داماد است » با آن کشش و هیبت آن تمام نشده بود
 که صدایش پیچید ، از هیبت مصرع آخر ، آنها که مست بودند ،
 بدمست شدند ، بعضی از اطاق بیرون رفتند ، بیشتر از ترس نشستند
 اما سوسن يك مرتبه از جا پرید ، ساز را از دست ساززن گرفت
 بر زمین زد ، ترق !!

سیم ها از هم گسیخته شدند ،

همینکه ویلن بر زمین افتاد ، ساز زن هم فریاد زد ، نعره کشید
 همانطوریکه حیوانات وحشی تیر خورده نعره میکشند ، همه ترسیدند

زن ها بالتوی خود را تن کردند . سوسکی هم از اطلاق بیرون رفت .
 جمعیت یکی یکی از کنار ساز زن گذشت . او نگاهش را رو
 زمین به ویلن دوخته بود . دستهای آویزان بود ، چشمهایش باز
 بیروح و مانند چشمهای عروسك گچی بود . سر تا پا مثل يك مجسمه
 آنجا ایستاده بود . تنها پیانو زن دلش بحال او سوخت . خواست او را
 بنشانند . اما ساز زن او را عقب زد .

از بیرون صدای « سوسگی ، سوسگی ! » میآمد . همه جز پیانو
 زن از اطلاق بیرون رفته بودند . در دالان صدای زن چاق میآمد که
 با مشتریها سر بول دعوا داشت .

ساز زن مثل اینکه کمرش شکسته باشد ، با ملایمت ختم شد .
 ویلن را از روی زمین بر داشت . سیم های پاره آویزان بودند .
 مانند جوان تازه عاشقی که دست بزلفان یارش بزاند ، دستی سیمها کشید
 انها را نوازش کرد . این سیمها به منزله تار و پود جان او بودند . اما
 يك سیم هنوز بود . يك سیم . . . این آهنگ که بادش رفته بود .
 دیگر نباید از بادش برود . . . این آهنگ شبیه بان آهنگ شب اولی بود
 آن آهنگ شب اولی يك عمر تمام با او نازی کرده بود . شاید آهنگی اصلاً
 نبود ، يك قوه رموزی بود ، که تن و جان او را زیر گرزهای حکمی
 می گوشت . هر چه بود ، دیگر بر گه آن نباید از بادش برود . يك عمر
 به در رفته بود ، حالا باید انتقام کشید . . . با این آهنگ دیرینك . . . دیرینك
 عروس . . . داماد . . . دنك .

سه سیم پاره شده بود ، او هم زد بسیم آخر . تهران ۸۰ شهریور ۱۳۱۱

تاریخچه اطاق من

بالاخره خودم را از آن محله کثیف راحت کردم . دیگر مجبور نیستم هر شب خورش نادانجان بخورم . از داد های خوشقدم باجی و فاطمه سلطان راحت شدم . دیگر کسی جرأت نمیکند ، صبح موقعی که من خوابیده ام پشت در اطاقم چرت چرت جارو کرده و خاك لای اجر ها را توی اطاق من بزند . دیگر کسی جرأت نمیکند که دست به کتابهای من بزند . از دست کاسه آب یخ هم راحت شدم . هر وقت دلم میخواست گرامافونم را كوك ميكنم و موزيك ميشوم ، دیگر تا يك سال پس از مرگ عمه قزی موزيك در خانه من قدغن نیست . روزهای قبل هم میتوانم موزيك بزنم . موقع شام من دیگر بسته باین نیست که « اقا تشریف بیآورند » . روز های جمعه صدای گریه بچه عمه قزی مرا از خواب بیدار نمیکند . در محله بالای شهر در يك خانه ارمنی دوتا اطاق اجاره کرده ام . اینجا این دوتا اطاق را انجوبکه دلم خواسته است ، زینت کرده ام . کتابهایم را انطوریکه دلم خواسته است دم دستم گذاشته ام . يك ميز دارم . چند تا صندلی . پرده های اطاقم قلمکار است . قالی قشنگ زیر پایم نیست . اما از این زیلو بیشتر خوشم میاید زیلوی من تازه بافت است ، اما قالیهای خانه خودمان مال دوپست سال

پیش است . این زیلو را بسلیقه خودم خریده ام . مطمئنم که يك نفر وبائی روی این قالیچه نموده است . يك اطاق كار و يك اطاق خواب دارم . همه رفقا بمن رشك میبرند . بكي از آنها امروز آمده بود اینجا . از دو اطاق من خوشش آمد . بمن میگویند : « من از دست عمه بپر و مادرم دیگر خسته شدم . اینجا دیگر اطاق خالی نیست ؟ » من گفتم : « چرا ، اطاق پهلویی خالی است ، ولی من نمیدانم که اجاره میدهند یا خیر . اصلاً تا بحال ندیده ام که در این اطاق باز شود . امروز عصری از صاحب خانه ام مادام ها گویان میپرسم ، و شب که همدیگر را می بینیم ، بتو خبر میدهم . »



« مادام ها گویان . بكي از رفقای من از وضعیت خانه شما خوشش آمده . شما میتوانید يك اطاق باو اجاره بدهید . »
 « نه . من اطاق ندارم . »

« چطور ؟ این اطاق پهلوی اطاق من مگر خالی نیست ؟ »
 « چرا ولی این اطاق را من بکسی اجاره نمیدهم . »
 « تعجب میکنم . برای آنکه می بینم که آرداشش پسران هم که هر وقت از شاهی میاید ، در این اطاق منزل نمیکنند . »
 « حق با شماست . اما این اطاق مال پسر بزرگترم آرشاور بود . از وقتی که او مرد ، دلم راضی نمیشود که انرا بکسی غریبه اجاره بدهم . اطاق خوبی هم هست . میخواهید به بینید . »
 مادام ها گویان بلند شد و من عقبش رفتم . این خانم تقریباً ۴۰ سال از عمرش گذشته است . در قدیم بطور یقین جزو خوشکلی ها حساب

میشده، اما حالا خیلی شکسته شده است، در ایران بدنی آمده، اما جوانی خودش را در روسیه بسر برده است، روسی خوب حرف میزند، بهتر از من روسی بلد است، از بیست و پنج سال پیش یعنی از وقتی که شوهر کرده، در ایران زندگانی میکنند. فارسی را هم خوب حرف میزند، اما بالاخره لهجه او ارمنی است. با من روسی صحبت میکنند. مادام ها کویبان از آن زنهای کاری و زرنگ دنیا است. از هفده سال پیش که شوهرش فوت کرده، خودش زندگانی دوتا پسرش آرشایر و آرداشس را اداره میکرده است. خودش انها را به مدرسه گذارده و زبان روسی بانها یاد داده است. اینطوریکه حرف میزند. معلوم است که آرشایر پسر بزرگتر را که حالا فوت کرده است، بیشتر دوست داشته است. از قرار معلوم اوسیبی بوده که با پدرش نصف کرده بودند. يك عكس او را من در اطاق دیدم. صورت گرد پف کرده و شهوانی داشت. از حیث شکل، اندام، اخلاق، از هر حیث آرشایر شبیه به پدرش بوده است.

مادام ها کویبان کلید را آورد. در اطاق را باز کرد، اول خودش داخل شد. بعد مراراه داد. روی میزی که کنار پنجره گذاشته شده بود مقدار زیادی کاغذ و کتابهای جلد نشده، گذاشته بودند. اسبابهای سجاقی آنجا بود. روی همه آنها خاك نشسته بود. اینطرف نمیتوان بود که روی ان يك قالیچه بود. انطرف مقابل میز يك بخاری کوچک آهنی بود، از این اسبابها گذشته درو دیوار اگرچه خاك الود بود، اما خود اطاق تمیز بنظر میامد. چیزی که جلب توجه آدم را میکند، در ایجادیده

نمیشد . مادام ها کویبان از دم در که تا بحال ایستاده بود نزدیک تر آمده با انگشتش بدیوار اشاره کرد و گفت : « ببینید این جای پنجه خونین برسم است . هنوز دلم طاقت نیاورده که این لکه هارا پاک کنم . ازان موقع تا بحال من اسباب هارا گرد گیری نکرده ام . خاک را ببینید . هر روز تولدش یکدسته گل میگذارم روی میز ، پهلوی عکسش . اینها خشک میشود و همین جا میماند . »

بعد دستمالش را از توی سینه اش بیرون کشیده . شروع کرده گریه کردن . من راستی راستی دلم سوخت . فهمیدم که علت پیری این زن قطعاً همین قضیه بوده است . زیر بازویش را گرفته توی اطاقم آوردم و برای دلداری او گفتم : « مادام ، شما واقعاً خیلی مصیبت کشیده اید من هیچ نمیدانستم . این چند مرتبه که آرادش اینجا بود ، او هم راجح باین موضوع با من صحبت نکرد . مگر پسر شما خود گشی کرده است ؟ »
مادام ها کویبان روی صندلی من پشای بخاری نشست و گفت :
« نه ، خود گشی نکرده است . هر چه باشد من زن هستم . و گریه میکنم ، دلم يك خورده آرام میگيرد . اما امان از آراداش . شما چه میدانید که او چه قدر مصیبت کشیده است . میدانید وجدانش راحت نیست او هنوز خیال میکند که مردن آرشاوير تقصير او بوده است . »
وقتيکه من قضيه مرك آرشاوير را از مادام ها کویبان پرسیدم ،
تفصیل را اینجور برای من نقل کرد :

« هر چه شد توی لهن اطاق شما شد . این اطاق تاریخیچه ای دارد . تقریباً در چهار سال پیش یکروز یکزن و شوهر آمدند و این

دو اطاق را اجاره کردند. آن مرد آلمانی بود. از اسرای جنگی بود که در روسیه مانده و بعد با بران مهاجرت کرده بود. زنش روسی بود. شما در پهلوی بوده اید؟ قدیم بجای همین محلیکه الان بولوار است، يك هتل بود. مال بكتفر روسی. این زن دختر او بود. من نمیدانم از کجا سراغ خانه مرا گرفته بودند. ظاهراً چون روسی بلد بودند. میخواستند در خانواده ای که زبان روسی آشنا باشد منزل کنند. یکروز ما نشسته بودیم. طرف عصری بود. دیدیم مادام شولتس وارد خانه شد. این زن جوان بود. بلد قامت. چشمهای زاغی داشت موهایش نور بود. خیلی خوشگل نبود. اما يك چیزی داشت که مرد هارا جلب میکرد. میدانید همیشه سر دماغ بود و نور تمیز. بمن گفت که شوهر من در بهاوی مهندس بوده است و مدتهاست که آنجا کار میکرده است. چند وقت پیش روزی سر ساختمان يك تیر آهن از زبر بایش در رفته و بزمین خورده است. از آنوقت تا بحال گرفتار مرض عصبی شده و مدتی است که چشمش کم سو شده و حالا دیگر اصلاً نمی بیند. او را آورده ایم که در تهران معالجه اش کنند. او جهت کور شدن شوهرش را اینطور گفت اما بعدها از دیگران چیزهای دیگر شنیدم بهر حال علت اصلی آخوش معلوم نشد. من حرفی نداشتم و گفتم چه بهتر. وقتیکه زن و شوهر در این دو اطاق منزل کنند، درد سرش برای من کمتر است. غافل از اینکه این زن و شوهر بالای جان من خواهند شد. وقتیکه مادام شولتس میخواست برود، هوا تاریک شده بود. من آرشا بر را که توی اطاقش مشغول کار کردن

بود ، صدا زده گفتم : مادام را رهنمائی کن ، مبادا در راه پلکان زمین بخورد . وقتی که آرشاور دو مرتبه بالا آمد ، بمن گفت : « ما ما ، این زن کی بود ؟ » گفتم : « این زن یکنفر آلمانی است . اسمش مادام شولتس ، است . این دو اطاق را با و شوهرش اجاره دادیم . »

« روز بعد مسیو شولتس و خانمش وارد شدند . من اطاقها را یعنی همین دو اطاق را - بانها نشان دادم . خودشان که اسباب نداشتند من اثاثیه بانها دادم . اطاق را قشنگ درست کرده بودم . از حالاش بهتر بود . مسیو شولتس کور بود . اما يك كوري مخصوصی داشت . او را پیش تمام د کتر های معروف برده بودند ، همه اینها يك کلام گفته بودند که ما در چشم شما عیبی نمی بینیم . اگر چیزی باشد مرض عصبی است . آنرا فقط د کتر های متخصص در پاریس و برلن و وین میتوانند معالجه کنند . »

وقتی مادام ها گویان گفت د کتر ها مصلحت دیده اند مسیو شولتس بد کتر های پاریس و برلن و وین مراجعه کند من پیش خودم فکر کردم که لابد کوری او سببی غیر از آنچه مادام ها گویان برای من نقل کرده ، داشته است و خواستم از او حکایت هائی را که از دیگران شنیده بودم . برسم . اما مادام ها گویان حرف میزد و خیلی متأثر بود .

« روز بروز این مرد چشمش بدتر میشد . این او آخر اسلا هیچ نمیدید . خودش مکرر می گفت : اگر در آلمان بودم باین درد مبتلا نمیشدم . اما د کتر ها مخصوصاً گفته بودند که باز ممکن

است یکروز چشمش بخودی خود بینا شود. بعد از چند وقت پولشان تمام شد. یکمقداری کلنی المانی بانها کمک میکرد. اما از این که امرشان نمی گذشت. زنش برودری دوزی خوب بلد بود. بوسیله یککنفر صاحب منصب که از پهلوی او را میشناخت، داخل خانه های اعیان شده بود و به دختران آنها لاب دوزی، خیاطی و طوری بافی یاد میداد و از این راه تا اندازه ای زندگانی آنها اداره میشد. شوهرش مسبو شولتس اغلب تنها بود. همین پهلوی پنجره وا کرد تا بستان بود در ایوان می نشست و فکر میکرد. خدا میداند که چه فکر میکرد. تا امروز یکداین قضیه اتفاق افتاد، دلم برایش ضعف میرفت. اصلاً مثل پسرم او را دوست داشتم. آخر میدانید، این خیلی بد دردی است. آدم چشم داشته باشد و بعد کور شود. بیچاره صبح تا غروب همین جا نشسته بود و فکر می کرد. گاهی اگر کسی توی اطاق میامد و با او صحبت می کرد. حواسش پهلوی خودش بود و نمیفهمید. بعد از ظهر ها که پسرم آرداشس از مدرسه به خانه میامد. میرفت توی اطاق او و آنجا برایش کتاب میخواند. شولتس از کتاهاای دوستویسکی خیلی خوشش میامد. کتابهای آلمانی را که روسی ترجمه شده بود، آنها را میخرید و آرداشس و گاهی هم البته بندرت زنش برای او آنها را میخواند. زنش را خیلی دوست میداشت. اصلاً یکزن و شوهر مهربانی بودند. مثلاً یادم میاید که مسبو شولتس موهای بوری داشت. گاهی سر غذا خوردن يك دسته از موهایش روی پیشانی میافتاد. خودش که نمیدید. زنش بايك

جور لطیفی دست میبنداخت و با انگشترانش زلفهای او را از روی پیشانی
 رد میکرد، در این صورت مسیو شولتس دست زنش را میبوسید،
 اصلاً وقتیکه بشوهرش نگاه میکرد، مثل این بود که میخواست با
 چشمهایش او را ناز کند، بطوری که او با وجود کوری بتواند
 احساس کند، مسیو شولتس هم زنش را خیلی دوست داشت، مثلاً او
 دلش راضی نمیشد که زنش بیخودی پهلوی او بنشیند، اغلب خانمش
 اصرار میکرد که بیخودی تنها در خانه نماند، برو سینما، برو رقص
 برو این جا تنها نشین، با وجود این خیلی هم نسبت بزنش حسود بود و دست
 و دلش برای او میلرزید، اگر يك شب بیخبر دیر تر از ساعت هشت
 به خانه میآمد، دستپاچه میشد، بقراری میکرد، هر آن دست بدیوار
 خودش را بایوان میرسانید، سرپله هامیایستاد و بدون اینکه چیزی ببیند
 در تاریکی نگاه میکرد، در سر جایش تکان میخورد هر کس را
 میدید از او میدرسید: خانم مرا ندیدید؟ باز دست بدیوار خودش را نه
 اطاق میرساند، همین طور تا وقتیکه زنش میآمد، گاهی هم میشد که
 مادام شولتس با پسر سزر گترم آرشاویس و با آرداشس به سینما
 میرفت، اما مادام شولتس نمیخواست که تنها به مجالس رقص برود،
 میگفت: چون تو همراه من نیستی، من حاضر نیستم که به مجالس رقص
 بروم، با کس دیگر هم خوشم نمیآید.

نوئل ساو ۱۹۳۱ بود، ما همه جمع بودیم و به طرز آلمانی
 عید گرفته بودیم، درخت کاج را زینت کرده بودیم و همین جاییکه
 الان میز تحریر شماست، روی يك اسلی گذاشته بودیم، من بمسیو

شولس ترجمه روسی يك كتاب آلمانی بخشیده بودم همه برای يك ديگر عذبی خریده بودیم شمال هر کدام را روی میز جدا گانه ای چیده بودیم آواز خواندیم و شراب خوردیم. آخر شب همه خسته خوابیدیم طرفهای صبح بود. یعنی هنوز تاریک بود، که من دیدم از اطاق مسیو شولس صدا میاید تا من از حمام بلند شدم، دیدم سر و صدا زیاد شد، مسیو شولس صدا میبرد «کاجا، کاجا» «کاجا اسم زنش بود. من هر اسان پریدم طرف راهرو. دیدم پسر هام و مادام شولس هم توی راهرو هستند. همینکه من در اطاق خودم را باز کردم، دیدم که مادام شولس توی اطاق شوهرش رفت، من خیال کردم مسیو شولس حمله گرفته است. عقب مادام شولس توی اطاق رفتم. مسیو شولس وقتیکه صدای مرا شنید، گفت: «مادام، من الان چشم داشتم ساره های آسمان را دیدم» بعد از زنش پرسید: «تو کجا بودی؟»

من منظر خواب مادام شولس نشدم. از اطاق بیرون آمدم دیدم که آرداشس و ارشاور با پیراهن خواب پهلوی هم ایستاده اند رنگ هر دو آنها پریده بود. آرداشس به برادر بزرگترش میگفت: «بس توی اطاق تو چکار داشت؟» مادام ها گویان اینجا آهی کشید و گفت «هر لائی که سر مردم میاید. از دست زنهای بد است...»

من فقط يك کلمه گفتم: «عجب!»

اما روز بعد ناز مسیو شولس کور بود. او را پیش دکتر آلمانی سعادت بردند. او گفت: بله، ما گفته بودیم که در ساختمان

چشم او تقصی نیست . مبتلا مرض عصبی شده و از هم ممکن است که روزی چشم‌هایش باز شود . در آلمان او را زود معالجه میکنند .

اما آنروز ظهر سر نهار يك و شصت غریب در خانه ما بر پا بود . آرداشس اوقانش تلخ بود . با هیچکس حرف نمزد . ارشاور ادلا سر غذا نیامد . به عذر اینکه چند تا کتاب تازه برای من آورده اند . و من باید تا عصری صحافی آنها را تمام کرده به صاحبش بدهم . مسیو شوانس حالش بد بود . نمیخواست غذا بخورد . مادام شوانس دیگر زلفهای شوهرش را که روی پیشانیش افاده بود . صاف نکرد ، فقط یکمرتبه حوله دهن پاک گنی را دست او داد که لب و دهنش را پاک کند . در صورتیکه در مواقع دیگر خود مادام شوانس اینکار را میکرد . فقط من بیچاره بی گناه بودم . از همه بدتر اینست که ما ها که مادر هشتم خیال میکنیم که از همه کس نزدیکتر به چه هایمان هستیم . در صورتیکه اینجور نیست . مادر از همه کس به چه هایش غریب تر است . چه ها به رفیقهایشان هزار چیز میگویند . که يك چیز انرا بعدشان نمکوبند نه ارشاور . نه آرداشس اصلا بمن يك کلام نگفتند که چه اتفاقی ما بین آنها رخ داده است ، شمارا بخدا ببینید . در اینصورت چه حال به آدم دست میدهد . آنروز بعد از ظهر هر چه به آرداشس اسرار کردم نمیخواست دیگر برای مسیو شوانس کتاب بخواند ، میگفت : چرا زنش يك شب نشده است که پهلوی او بماند . سر او را گرم کنند ؟ راست هم میگفت : ما که کاسه گرمتر از آتش نبودیم تقریباً يك سال بود که مادام شوانس اصلا دیگر به هیچ کار شوهرش کاری نداشت

درست است که زندگانی شوهرش را اداره میکرد، اما دیگر اصلاً دست به سیاه و سفید نمیزد. گاهی میشد که شوهرش سه روز بواسطه کسالت در رختخواب خوابیده بود و بسختی از اطاق بیرون میآمد، زنش نه شب بخود برای او بیخوابی میداد و نه برای بیرون آوردن او از اطاقش دستش را میگرفت، ولی غالباً دو ساعت و سه ساعت در اطاق پسرش آرشادیر می نشست، با او حرف میزد و کار کردن او را تماشا میکرد، یکدفعه آرشادیر چند روز ناخوش شد و تب میکرد مادام شولتس منصل پیش او بود، آتش را بهش میداد. حاجبایش میکرد، غذایش را مواظبت میکرد، یک مرتبه با من دعوا کرد که تو چرا برای پسرت دلسوزی نمیکنی، من اوقاتم تلخ شد، باو گفتم: «خواهش دارم که شما دایه مهر بان ترا مادر نباشید» با وجود این جرأت نمیکردم درباره این زن خیال بدی نکنم و الانمیگذاشتم که در این خانه بماند. از آن شب دیگر ارداشس اطاق مسیو شولتس نرفت، اما از طرف دیگر صحبتی هم که مابین ما با زن و شوهر کدورتی تولید کنند، پیش نیامد، اما میدانید، بقولی خود آلمانها هوای خانه ما سنگین و آبدستن رعد و برق بود، می فهمید چه میخواهم بگویم، خبری در خانه ما نبود، همه با هم حرف میزدند، هیچکدام ما هم قهر نبودند، اگر کسی غریبه به خانه ما میآمد هیچ گونه احساسی برای او دست نمیداد، روزها من خودم میرفتم، اطاق مسیو شولتس را جمع و جور میکردم، اغلب اینجا نشسته بود، برای اینکه هوا سرد بود و بخاری هم اینجا بود (مادام بادستش اشاره کرد). بر حسب ظاهر

هیچ فرقی نکرده بود. اما هوا آبتن رعد و برق بود، من احساس میکردم که يك خبری خواهد شد، رعد و برق بایستی بشود، يك هفته از آن قضاای آن شب گذشت، تا اینکه شب اول سال رسید، هیچ یادتان هست شب اول سال ۱۹۳۲ هوا خیلی سرد بود ما از آن اطابقه روزها با شما غذا میخوریم، آمدیم این اطابق، چون اینجا کوچکتر و دنج تر بود، من برای آنکه این دو برادر و این زن و شوهر را از وضعیتی که گرفتار شده بودند، و از همه بیشتر ضررش بمن میرسید، نجات دهم. از یول خودم جشن مفصلی تهیه کردم، برای سر شب يك غاز بخته بودم، میدانید آلمانها چه حورغاز می پزند، با اویشن اما بدون روغن غاز را در ديك آهنی میگذارند تا نا همان چربی خودش سرخ شود، اگر چه آنها این غاز را روز عید مولود مسیح میخورند ولی چه فرقی برای ماداشت. مقصود من این بود که غذای خوب روی میز بیاید، شراب خوبی تهیه کرده بودم، آجیو آلمانی خریده بودم، آداب دیکر آلمانی را تا آنجا که ممکن بود، مراعات کرده بودم. مثلا برتقال و نارنگی و گردو و فندق و قیصی بحد وفور بود، بچه ها لباسهای مشکی تنشان بود. مسبو هولتس هم همینطور. زنش يك لباس سفید قشنگی تنش کرده بود. آنشب راستی راستی قشنگ شده بود. من از سرخواهرم صفحه های خوب گرامافون گرفته بودم تمام وسائل عیش و تفریح را درخانه آماده کرده بودم. همه چیز، اما میدانید آن چیزیکه مخصوص مجالس انس است، دل پاك، دل خالی از کینه، انرا من نمیتوانستم تهیه کنم. هرچه کردم مجلسمان روح

نگرفت - شراب خوردیم مادام شواتس يك رومانس روسی خواند -
 دهنه حمعی آواز خواندیم . گر اما فون زدیم حتی مسیو شواتس کمی
 مست هم شد ، همه خنده میکردیم . اما باز میگویم ، هوای خانه ما
 آسین رعد و برق بود . من ایتر اروز و انشب احساس میکردم ، اما
 نادانسته البته اگر میدانستم که هر حوری ود - جلو گیری میکردم
 تقریباً ساعت ۹ شد ، شما که فرنگسان ودهاید و میداید که برای شب
 اول سال ساعت ۹ تازه اول شب است ، اما همه خسته شده بودند ،
 يك مریمه مسیو شواتس ارزشش برسید ، « کاجا خسته شدی ؟ »
 « نه ، خسته نشدم ، اما خوب چکار بکنم ؟ »

« کاجا ، بلند شو برو برقص ، برو نه « اسوریا » برو نه

« برلینر هوف . »

« چه حرفها میزنی ، من تنها باشوم روم انجا چکار بکنم ؟ »
 مسیو شواتس همانطوری که روی صندلی نشسته بود ، بدون اینکه
 کمترین اثری در صورتش ظاهر شود . گفت : « کی میگوید که تو
 تنها بروی ، من از آقای آرشادیر خواهش میکنم که همراه تو بیاید
 آقای آرشادیر - شما که البته خواهش مرا رد نمیکنید ، »
 آرداشس یکمرتبه از جایش بلند شد و از لطاق بیرون رفت ،
 اما قبل از اینکه کاجا حرفی بزند ، آرشادیر گفت : « من البته حاضرم
 خانم اگرمیل دارند ، من البته همراهشان میروم ، »
 و بدون اینکه منظر جواب مسیو شواتس و یازنش بشود ، ته
 گیلانش را سر کشیده ، از جایش بلند شد و گفت : « من میروم که

لباسم را بپوشم»

خواهی نخواهی کاجا هم بلند شد ، صورت شوهرش را بسید
پالتوی سیاهش را بتن کرد ، شالی روی سرش انداخت و رفت .

در اطاق من و مسیوشولتس تنها ماندیم ، من گفتم . «مسیوشولتس
میخواهید کمی برایتان کتاب بخوانم ؟»

«نا کمال میل ، این کتاب ارتور شنیتسلر را تازه خریده‌ام . انجا
یک حکایتی است باسم «زن یک دانشمند» اگر لطف دارید ، انرا برای
من بخوانید .»

و من شروع کردم بخواندن ، نصفه های حکایت آرداشس هم
آمد توی اطاق و روی صندلی نشست ، انوقت تقریباً ساعت ده بود ،
ناچشم او اشاره کردم که کمی او بخواند ، اما او میل نداشت بخواند
بی مناسبت نیست که حالا برای شما بگویم که موضوع این حکایت چه بود
چون بعقیده من برای فهم مطلب لازم است ، که مسیوشولتس این کتابرا
اتفاقی خریده بود و مخصوصاً میل داشت که در انموقع این قصه خوانده
شود : مردی پس از هفت سال معشوقه اش را می بیند ، این زن یکنفر
پروفسور ، یکنفر دانشمند بوده و این مرد در خانه آن پروفسور منزل
داشته و شاگرد او بوده است ، در هفت سال پیش روزی موقعی که
این مرد با معشوقه اش مشغول عشق بازی بوده ، در حالیکه معشوقه ، یعنی
زن پروفسور جلوی باهای او افتاده بوده و سرش را در دامن او پنهان
کرده بوده است پروفسور در اطاق را باز میکند و چون انها را در این
حال می بیند ، باز در را آهسته می بندد و بر می گردد ، این مرد از فرط

خجالت که معلم و اسنادش او را در این وضعیت دیده است فوری چمدانش را بر میدارد و از آن خانه بیرون میاید . امروز از مشوقه اش پس از هفت سال میخواهد بشنود که پس از آن واقعه چه قضیه ای اتفاق افتاده . اما هیچ قضیه ای اتفاق نیفتاده . برای اینکه مشوقه ابدأ در آن حالت مافیت نشده است که پروفیسور او را دیده است . و پروفیسور هم اصلاً این مطلب را بروی زنش در عرض این هفت سال نیاورده است . من قصه را خواندم تا باین جملات رسیدم : « پس او هیچوقت این مطلب را باو (زنش) نگفته است ، این زن نمیداند و هیچوقت امیدانسته است که شوهرش او را در موقعیکه جلوی پای من افتاده بوده ، دیده است . او امروز از همان دم در آهسته ، بطوریکه کسی نفهمد برگشت و ... بعد ها ، ساعتها بعد بخانه آمد و با او (زنش) هیچ صحبتی میان نیارده . »

« اینجا که رسیدم بکمربته مسیو شولتس عصبانی شده ، گفت : « نه این غیر ممکن است . پس است ، دیگر نخوانید . »

من تعجب کردم و گفتم : « چه چیز عقیده شما غیر ممکن است ؟ »

چطور ممکن است که مردی هفت سال تمام هرزگی های زنش را ببیند و بروی خودش نیارده ، دیگر نخوانید ، بگذارید من راحت باشم . »

من از موقع استفاده کرده ، از جا بماندم . چون بنظرم در موقع خواندن صدای پای کسی را در خانه شنیدم . به آرداشس گفتم :

« تو اینجا باش و اگر مسیو شولتس میخواهد بقیه حکایت و با قصه دیگری برایش بخوان تا من قدری گروگت درست کنم . »

دیگر ما بین ارداشش و مسیو شولس چه اتفاق افتاده آنها با هم چه گفتگو کردند ، اینها را درست نمیدانم . ولی تکیه اش را بعد فهمیدم از قرار معلوم وقبیکه مادام شولس و آرشاویز بیرون رفته بودند ، ارداشش آنها را تعقیب کرده بوده ، بعد دیده بوده است که آنها اصلاً به مجلس رقص نرفته و دو مرتبه راه خانه را پیش گرفته بودند . او زودتر آمده بخانه و درایوان روزه کوچه کشیک آنها را میکشیده است . چون دیده بود که آنها دو مرتبه بخانه آمدند . داش راحت شده بود آنوقت آمده بوده است دراطاق و منظر و دهه است که مادام شولس و آرشاویز نیز بیایند ، اما آنها توی اطاق آرشاویز رفته بودند .

بعد گویا ارداشش ، مسیو شولس گفته بوده است که آنها در آن اطاق هستند . من توی مطبخ داشم کروک درست میکردم این مشروب را آلمانها مخصوصاً در شب اول سال خیلی دوست دارند . شراب قرمز و کمی روم و قند و دارچین و میخک را باهم مخلوط میکنند میخوشاتند و میخورند . من سرم گرم بود که دیدم مسیو شولس یکمرتبه صدایش بلند شد . درها بهم خورد و او دوید رفت بیرون اول توی اطاق خودش رفت . اما نه دست ندیوار ، نه ، مبدوید . من از هیچ جا خبر نداشتم . یکمرتبه صدای مهیب ، گوشم رسید . شولس در اطاق آرشاویز سه تیر پشت سر هم در کرده بود . وقبیکه وارد اطاق شدم دیدم پسر و مادام شولس روی زمین افتاده اند

چشمهای مسیو شولس باز بود و میدید ، اما تا چشمش به من افتاد ، دست روی چشمهایش گذاشت که آن وضعیت را نبیند .



شب که میخواستم پیش رفقایم بروم ، نگاهی به توی اطاق
انداختم ، همان دو دسته گل خشک شده آنجا بود ، رفیقم آمد پرسید
کار اطاق تمام شده و من راجع بان با صاحبخانه مذاکره کرده ام با نه
من گفتم : « درخانه ما اطاق خالی نیست ، يك اطاق خالی هست ، اما آنرا
صاحبخانه اجاره نمیدهد . »

تهران آذر ۱۳۱۳

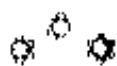
سرباز سربی

چهار پنج سال است که من اقلای روزی چهار مرتبه توی این اتوبوس های خط میدان سپه - شاهپور سوار میشوم ، غریب این است که من در این اتوبوس ها بیش از آنچه در عرض هشت سال در مدرسه ابتدائی و دو سال در مدرسه متوسطه درس یاد گرفتم ، چیز فهمیدم این مطلب خیلی هم غریب نیست ، برای آنکه من اصلاً بچه کودک و کم روئی بودم ، هر وقت مطلبی را در یاسه مرتبه نمی فهمیدم و از معلمان - خدا بیامرز دش - میپرسیدم ، اومبلیفت : « بعضی ها هیچوقت نمی فهمند » اما در این اتوبوس ها يك چیز مهمی دستگیر من شد ، گاهی اتوموبیل ها هنوز بر نشده بود و اجباراً بزور اوقات تلخی مسافری تا نزدیک چهار راه حسن آباد میرسید ، در اینصورت شاگرد شوfer البته کاملاً مواظب بود که کجا مسافری میخواهد سوار شود ، اتفاقاً اگر نمی دید ، شوfer میگفت : « حواست ، کجاست ؟ یا لله دهشاهی را بیداز تو ، » و یا « دهشاهی را از سر راه بردار » در هر صورت این « دهشاهی » خیلی تکرار میشد و البته مقصود از دهشاهی مسافر بود ، هر قدر آدم برای شوfer دهشاهی مبارزید ، در صورتیکه این آدم گاهی مثلا حاجی علی آقا چوچی بود که بیش از صد هزار

تومان تمول داشت و با رئیس اداره دواب بود که هشتصد تومان سرقتی داده و دو بقیه از دوسه هزار تومان منافع ماهی چهارصد تومان حقوق داشت ، همچنین خود من در روزی که حقوق گرفته ام و قریب هفصد دهشاهی دارم قیمت من برای او همان دهشاهی بود و روز پیش از حقوق هم که پس از پرداخت پول بیت حبیتم مثل قلب مؤمن باک میشد قیمت من برای او فرقی نمیکرد یکروز توی یکی از این اتوموبیل ها زینکه ای نشسته بود و روی لبه پنجره اتوموبیل یک سرباز سرب گذاشته بود ، گشاهی این سرباز را در میآورد ، توی دهنش میکرد ، و عدمی گذاشت سر جای اولیش ، و همینکه عروسک واسطه تکان اتوموبیل بر میگشت باز آنرا بر میداشت . توی دهنش میکرد ، من مدتی متوجه این کار او بودم ، پشت سرم که نگاه کردم دیدم ف ، نشسته و با من سلام و تعارف کرد ، من با او در ضمن مسافرت به جنوب آشنا شده بودم ، بعد که از اتوموبیل پیاده شدم ، یادم آمد که همین آشنای من از این سرباز سرب ها درست میکنند و به مغازه ها میفروشد ، مدتی گذشت و من ف را دیگر ندیدم ، زیرا که من در آنوقت عضو اداره تجدید تریاک بودم و مرا برای فسا مأمور کردند و من در آنجا ناخوش شدم و برگشتم و مدتها بیکار بودم ، از سفر که برگشتم تقریباً پس از دو سال - رفتم بدیدن ف . عايش هم این بود که یکی از مأمورین مالیه فسا او را می شناخت و بتوسط من برای او مقداری تریاک فرستاده بود .

رفیقم جور فریبی نظرم آمد . همان اطاق کارش که قدیم بر از

دیک و ورقه های سرب و ذغال و تار و همبونه ، و در عین حال مرتب بود . امروز درهم و برهم مینمود . منقل را درست کرد و ما با هم توی حیاط قالیچه انداختیم و نشستیم . صحبت از آن زن شد . بعد قصه خودش را برای من تعریف کرد . اول از روی بی مپلی . بعد که دید من مقصودی ندارم . بیشتر خودش عجله داشت . اما بی ترتیب . بیشترش طوری بود که من نند و بست آنرا نمیتوانستم فهمم . بالاخره هم بقیه اش را تعریف نکرد و من از اینطرف و آنطرف فهمیدم که گرفتار شده . منتها بالاخره علت حقیقی دیوانگی او را درست هم فهمیدم



” من باید تمام قصه ام را اول بیاد خودم بیازم . بعد برای تو بگویم . چه قصه ای ؟ خودم نمیدانم از کجا تعریف کنم از روزی که بدنیآ آمده ام . از روزیکه دست چپ و راست خودم را تشخیص دادم ؟ زندگانی جانوادگی خودم را ؟ پدرم چه جور آدمی بود ؟ چقدر مادرم را دوست داشتم ؟ نه ، حوصله ندارم . . . “

صحبت کردن اشخاص تریاکی جور مخصوصی است . یک جمله را شروع میکنند . و یک است اسر حقه می چسباند تا آن بست تمام نشود . جمله هم تمام نمیشود . شنونده باید حوصله داشته باشد و از جز جز تریاک اینزار نشود چیزی که صحبت این تریاکی ها را گوارا میکند ، آهنگ شیرین و ملایم صدای آنهاست .

هیچ یادت هست که ما در کدام در کی بود که با هم آشنا شدیم ؟ در راه جنوب بود ، نمیدانم شاید در کازرون بود . من پس از آنکه از

تو جدا شدم - بله حالا پنج سال میشود - رفتم ببوشهر ، رفتم که يك ماه در بوشهر بمانم . يك مأموریت جزئی داشتم ، عوض يكماه يكسال ماندم . از اداره هم مرا بیرون کردند ، برای آنکه بمن گفتند : بیا تهران نیامدم ، همانجا ماندم . . . حوصله ات سر میرود ، تو میخواهی بفهمی که رابطه من با این زن که تو امروز در اتوموبیل دیدی و آن عروسك دستش بود ، چیست . صبر داشته باش . تو باید بدانی که من از اول از وقتی که از پدرم جدا شدم از همین خرت و خورت که دور و ورت می بینی ، تجاوز نکردم ، روزها پیش آمده است که من ناهار و شام هم نخورده ام ، برای آنکه اگر چیزی داشته ام و فروخته ام ، آنهم خرج تریاك شده است ، این زندگی من تمامش تقصیر پدرم بوده است ، شاید هم اینجور نباشد ، و الا چرا من آدم نشدم ، اینجور نیست ؟ تو از من بدت مبیاید چونکه من تریاك میکشم ، حق هم داری ، اما هیچ میدانی که من خودم هم از خودم بیزارم ، خبر نداری ، بین ؛ پشت دستمرا نگاه کن ، بخه بپراهنم را نگاه کن ؛ شاید الان دو هفته است که آب به صورتم نزده ام ، فرضاً هم . . . تازه چه میشود ، منکه همیشه تریاکی نبودم ، همیشه اینجور نبوده ام . . . منکه اینجور خلق نشده ام . . . آنوقت که در بوشهر بودم ، تریاك نمیکشیدم ، بعد تریاکی شدم ، همانوقت ها نازده مادرم مرده بود ، یادم که مبیاید بدتم رعشه میافتد ، اوهم مرا دوست داشت . من شانزده سال داشتم ، ولی تا مادرم دستش را توی دست من نمیکذاشت خواب بچشم نمیآمد ، اینها يك چیزهایی نیستند که همه گس بتواند بفهمد ، در بوشهر . . . بله ،

در بوشهر خانهریس اداره‌ام ، بیچاره حالاً بانهام قاجاق کردن تریاک حس است منزل داشتم و علنش این بود که من يك ته صدائی داشتم ، چونکه پیش پدرم قرائت قرآن یاد گرفته بودم ، آن رئیس اداره هم اهل ذوق بود ، هر شب بچه میچه ها را جمع میکرد ، ساطعرقی و شرابی تهیه میشد و سور ماراه بود ، تو باید این را هم بدانی من تا آنوقت عرق نخورده بودم ، اصلاً راست و پوست کننده هیچ بامبولی نزده بودم . هیچ فرقه‌ای مرا جزو خودش حساب نمیکرد ، گذشته از اینکه من بچه آخوند بودم ، همیشه پسر هم بودم و دستم به هیچ جا نمیرسید . بزرگترین لذت من در زندگانی این بود که بهلوی مادرم بنشینم ، دستهای نرم او را در دستم بگذارم و او را دلداری بدهم ، ، يك شب زیاد من عرق دادند ، طوریکه من حالم بهم خورد ، از آن شب هیچ چیزش یادم نیست صبح دیدم گو کب توی اطباق نشسته ، تشت و آفتابه آورده و میخواهد قالی را که من در شب پیش رویش قی کرده بودم آب بکشد ، گو کب رویش ساز اود و من میتوانستم او را ببینم . لبهای سرخی داشت ، زلفهای چتری روی پیشانی اش افتاده اود صورتش گرد و گوشتالو بود . بعد فهمیدم که آقا این گو کب را از شیراز دابه کرده بوده و او یکساله اجیر آنها شده بوده است . اما حالاً چون خوب کلفتی بوده ، میخواستند با وجودیکه یکسالش تمام شده بوده باز هم نذمش دارند . اینها را خودش برای من تعریف میکرد . « خوب ، من یکساله اجیر بودم . با خوبی و بدیشان ساختم . حالاً دیگر نمیخواهم اینجا بمانم ، آقا خیلی خوب است . هیچکدامشان عیبی

ندارند . بچه را هم من دوست دارم . اما این ها همه اش درست و حسابی ، من میخواهم روم ، شیراز ، میخواهم روم شوهر کنم . میخواهم بروم پهلوی همان شوهر اولیم . او نظام وظیفه اش تمام شده ، مرا يك طلاقه کرده و من باز هم میتوانم زنش شوم . من میروم . زر خرید شان که نیستم . " و کوکب حرف خودش را سبز کرد . اینرا بسادم رفت گگویم . کوکب وقتیکه درد دلهایش را برای من گفت . من جواب دادم " حق با تو است . اگر من جای آقا بودم . ترا روانه میکردم بروی " کوکب حرفش را سبز کرد . يك شب وقتیکه من بخانه رفتم دیدم کوکب توی خانه من است ، آمده و د که من روانه شیرازش کنم از اینجاسر گذشت حقیقی من با این کوکب شروع میشود . . . "

حلقه های سفید رنگ و بعد بود رنگ دود تریاک صحبت های او يك حالت فلسفی میداد :

" هر وقت این زن داخل زندگانی من شد . اوضاع مرا برهم زد اگر کوچکنترین هوا و هوسی تصور بکنی . مابین من و این زن نبود من از کوکب خوشم میامد ، او را دوست داشتم . انطوریکه آدم مادرش را دوست دارد ، اما رابطه ای مابین ما نبود ، زجر هائیکه من در زندگانی کشیده ام . مصیبت هائیکه مستقماً و یا غیر مستقیم بدست کوکب بر سر من آمده ، تمام اینها برای من حتمی و مسلم بود ، من با این زندگانی محکوم بودم ، روز اول که داخل زندگانی شدم ، نشوونمای من در آن خانه در زیر دست آن پدر . در دامن آن مادر ، تمام اینها مرا وادار میکرد که يك چنین خط مشی در زندگانی اختیار کنم . تمام

آن علت هائی داشت ، من بیچاره باز بچه بودم ، ای کاش عوض اینکه
میگویم « میخوامم » میتوانستم بگویم . « مرا خواهانند »
سرفه های متوالی و لایق قطع حرف او را قطع کردند ، پس از
چند دقیقه باز از نو شروع کرد .

« از مطلب دور شدم . يك شب كو كب در خانه من بود ، آمده
بود که صبح حرکت کند ، قرار شد که من صبح برایش انومبیل
بگیرم و او را اشیراز روانه کنم . من يك اطاق بیشتر نداشتم . گلیمی
خریده بودم ، و در آن انداخته ودم . نصف اطاق بفروش بود . کو کب
بخچه خودش را باز کرد ، روی زمین انداخت و خوابید ، صبح
زود من عقب انومبیل رفتم ، همه قرار و مدار آن را گذاشتم ،
ظهر که بخانه برگشتم دیدم کو کب نیست ، ساگاراژدار
قرار گذاشته بودم که طرف عصری مسافر حرکت کند ، مدتی
منتظر او شدم . از کار بیکار شدم . اداره رفتم . غروب آفتاب بود که
دیدم کو کب برگشته و اوقاتش تلخ است . « من از صبح تا حالا عقب
شما میگذشتم . دیشب که دستیاچکی اسبابهایم را جمع کردم ، يك چیزی
را فراموش کردم . اگر بدایش نکنم ، حتماً يك بلائی در راه
بسر من میاید . » عوض جواب ارسی هایم را پوشیدم و عقب کار رفتم
شب دیو آمدم بخانه ، دیدم کو کب سر بخچه اش نشسته و دارد
اسباهایش را بهم میزند ، از او پرسیدم : « چی چی گم کردی ؟ » دیدم
دارد حق حق گریه میکنند . « يك عروسك »
« چه عروسکی ؟ » « يك سر باز سربانی » من تعجب کردم و گفتم

« يك سر باز سربی ده شاهی قیمت دارد ، دیگر اینهمه گریه و زاری ندارد » مثل اینکه حرف مرا تفهیمید . بمن گفت ، « ده شاهی ؟ برای من باندازه جانم قیمت داشت » . . .

« این سر باز سربی را گو کب از حابه آقای بچه اش بدست آورده بود . روزی بچه را به گردش برده ، از يك دکان عطاری این سر باز را خریده بود . اما چون سر باز دست بچه را بریده بود ، خانم نگذاشته بود که دیگر آن را دست بچه بدهد . از همین جهت گو کب از خانم رنجیده بود و دیگر نخواست بود ، آنجا نماند ، از آنوقت تا بحال همیشه آن را پیش خودش نگاهداشته بود . و حالا غصه اش شده بود . این گم شدن سر باز را بفال بد می گرفت .

بعد از چند روز که در خانه من بود ، يك روز بمن گفت :
« میدانید ، من اصلا دلم شور میزند . دیگر نمیخواهم بروم به شیراز مثل اینکه دیگر شوهرم از من سیر شده است و مرا دیگر نخواهد گرفت . اگر بخواهید همینجا کلفتی شما را می کنم . و الا بروم جای دیگر . من باید آنقدر در این شهر بمانم تا این سر باز سربی را پیدا کنم . و الا از غصه خواهم مرد . »

. . . و گو کب ماند و نمرود یکماه ماند و مرا کشت شبها من روی پشت بام میرفتم ، و گو کب توی اطاق میخواست بید ، صبح چای مرا درست میکرد ، رختهای مرا پاک میکرد ، ناهار مرا می پخت بعضی اوقات با هم غذا می خوردیم ، اینطوریکه او از من نگهداری میکرد من خیال میکردم مادرم است ، و همین خیال خوش بودم ، شب پهلوی هم می نشستیم ، يك ماه اینطور

گذشت. پس از آن مرا بتهران احضار کردند. به گو گب گفتم: «من باید بروم بتهران، اگر خواهی ترا ببرم.» گفتم: «نه، من همینجا میمانم، من باید این سرناز را پیدا کنم والا خواهم مرد.» بعد کمی فکر کرد و گفت: «شما کی میروید تهران؟» «من برای روز شنبه حرکت می‌کنم.» آنوقت از جایش بلند شد که برود شام بکشد و گفت: «منهم تا روز شنبه برای خودم جایی پیدا میکنم.» من گفتم: «حالا تا روز شنبه.» اما روز شنبه من حرکت نکردم. شنبه دیگر هم حرکت نکردم. شنبه سوم هم هنوز آنجا بودم. ابلاغ از تهران آمد که چرا من خبر حرکت خودم را نداده‌ام ابلاغ را پاره کردم. از هفته چهارم دیگر حقوق من قطع شد، در عرض این چهار هفته گو گب هم برای خودش جایی پیدا نکرده بود. يك شب از او پرسیدم: «این سرناز سرتی که تو داشتی چه شکلی بود؟ بگو شاید بتوانم عین آنرا برایت بخرم.»

«میخود خودت را اذیت نکن، من تمام این شهر را گشته‌ام يك چنین سرناز سرتی که من داشته‌ام هیچ جا پیدا نمیشود. اما شما شبها خیلی بخودتان میپیچید، دیشب آمدم سر رختخوابان، چرا آقدر برای مادران بیتابی میکنید.»

راست می‌گفت: یادم می‌آید، که خواب میدیدم صاحب‌منصبی با همشیر لغت کرده نظر مادرم، پدرم آنجا ایستاده بود و حرف می‌نمیزد، اما علتش آن بود که من در آن ایام زیاد عرق میخوردم. فردای آن روز با گو گب رفتیم که سرناز سرتی بخریم.

بیخود ، چون هر جا که میرفتیم ، گو کب می گفت : « نه ، این عروسک ها هیچکدام آن سر باز نیست »

آنوقت من بفکر اقدام که خودم این سر باز را آنجوریکه گو کب میخواسته است ، رایش بسازم ، مدل های چوبی درست کردم سرب خریدم ، دیگر اینهاش را دیدی و خودت میدانی ، ، ، ، بالاخره آن سر باز سربی آنطوری که گو کب میخواست درست نشد ، اینهم باشد که من سر بازها را میفروختم ، و از فروش آن زندگانی کردم ، هماطوری که حالا هم زندگی میکنم ، اما چه فائده ؟ آن سر باز اولی ، آن سر باز هیچوقت درست نشد ، در يك سال آزرگار درست نشد ، روزها کار ما همین بود ، شبها باهم حرف میزدیم ، گاهی گو کب از شوهرش که اکنون در قشون است صحبت میکرد ، ، ، ، ، « اینجا من حرف ف ، را قطع کردم ، برای آنکه هیچ اول و آخر موضوع را نفهمیدم ، آخر آدم برای خاطر يك كلفت که انقدر بخودش زحمت ندیده ، ولی من احساس میکردم که این سرگذشت در او زیاد تأثیر کرده و سخت او را متاثر کرده است ، من حدس میزدم که از افشای يك مطلب مهم خود داری میکنند ، از این جهت از او پرسیدم ، « مگر تو دوستش داشتی ؟ تو که خودت اول گفتی هیچ رابطه ای مابین شما نبود »

رفیقم جواب مرا نداد و دنباله حرفش را گرفت ،

« بعد از چهار ماه بالاخره باین فکر اقدام که ممکن است يك

چنین سر باز سربی که گو کب میگوید ، اصلاً وجود نداشته باشد ،

از این جهت يك روز صبح که بلند شدم ، عوض اینکه سر بازسری
 بریزم ، شروع کردم چوب تراشیدن و قالب ساختن . يك آدم
 مهیب میخواستم درست نکنم . اما این قالب آنجوریکه میخواستم ،
 نمیشد . صورتش آنجوریکه من تصور میکردم ، درست در نیامد
 من میخواستم آنرا مهیب درست کنم اما سی اختیار شکل پدرم در
 میامد . . . چقدر من در این قالب گرفتن زجر و مصیبت کشیده ام ، همانند .
 برای اینکه تو که سهل است ، هیچکس نمیتواند بفهمد . تازه
 تو میپرسی ، مگر او را دوست داشتی ؟ دوستی یعنی چه ؟ من مصیبت از
 این بزرگتر چشیده ام لذتی که برای شما طبیعی است ، برای من
 زجر است . من محکوم بودم باینکه نتوانم دوست داشنه باشم . هزار
 زجر و شکنجه در دنیا هست . این مصیبت را کسی نتوانسته است تصور
 کند که ممکن است اشخاصی باشند که بتوانند اصلا دوست داشته باشند
 لا ، بلا هم اسمی برای درد من نیست ، منکه بروحانیت معتقد
 نیستم . اه ، حوصله ندارم . . . این سر باز درست شد ، اما قیمت زندگانی
 من ، حالا پس از یکسال فهمیدم که کو کب حق داشت ، این سر باز
 سری از آنها نبود . بالاخره بکسی درست کردم و توی خنجره اش
 گذاشتم ، چند شب این کار را تکرار کردم . . . تمام شد ، فصل
 اول زندگانی من تمام شد . یکروز صبح که از خواب بلند شدم دیدم
 کو کب نیست . «



تهیه حکایت خود را برای من تعریف نکرد . آنروز سرفه
 فرصتش نداد ، ولی اصل موضوع این بود که از سؤال آخر من
 بدش آمد . روز بعد که رفتم حوصله نداشت . بعد ها هم هر چه
 اصرار کردم ، خود داری کرد ، اما این تمکین نکردن او بیشتر مرا
 گنجگار کرد و بهوس انداخت . من حدس میزدم که شاید جنایتی
 کرده و میخواسته است یکمرتبه اقرار کند ، تا راحت شود ، از این
 جهت بیشتر بخانه اش آمد و شد میکردم . یکروز از او پرسیدم که
 « گو گب کجاست ؟ » در جواب من گفت : « نمیدانم » « خیال
 میکنی که زنده باشد ؟ » « در هر صورت برای من مرده است »
 « نمیخواهی یکمرتبه دیگر او را ببینی ؟ » « جواب نداد . من باز
 پرسیدم « چند وقت است که او را ندیده ای ؟ »
 « اگر میخواهی من راحت باشم ، دیگر از من از این حرفها پرس
 برای من گو گب مرده ، همانطوریکه مادرم مرده است . »
 از او حرف در نمی آمد . خانه اش در خیابان اسمعیل نواز بود .
 با در و همسایه او آشنائی بهم زدم . از تحقیقانی که راجع باو کردم
 چیزی دستگیرم نشد . بقال سر کوچه میگفت که ما هیچوقت او را نمی بینیم
 کمتر کسی بخانه او آمد و شد میکند . گاهی زنی میاید و قوری هم
 میرود . هیچوقت هم نشده است که شب کسی در خانه اش مانده باشد
 نو کر خانه همسایه گفت که من فقط یکشب او را در باغ فردوس دیدم
 بالاخره از میراب محله که اتفاقاً آنجا بود شنیدم که اغلب شب ها

در همین کوچه های سر قبر آقا و میدان باقایی سر گردان است و دم صبح به خانه بر میگردد . من خیال کردم که این زن گو کب است اما بعد معلوم شد که خواهرش امین آغاست . اما آخر شب خودش عقب گو کب می گردد . يك روز در حیاط خانه اش با امین آغا روبرو شدم . این زن اصلاً شوهر نکرده . سرسی سالگی توبه کرده . يك سفره گر بلارفته و بعد ملاحی شده و حالا ترقی کرده و در مدارس دختران قرآن درس میدهد . خواهی نخواهی از او بعضی حرفها در آوردم .

امین آغا صورت باریک و لاغری داشت . روی اش سالکی بود که او را درست بد تر کب میکرد . امین آغا هنوز شوهر نکرده بود و دائماً تسبیح میگرداند و ذکر میقت . من میخواستم بدانم که نواز زندگانی برادرش دروشهر اطلاعی دارد یا خیر . درحالیکه رو بنده اش را کمی بالا زد ، بطوریکه من میتوانستم زیر چشمی سالکش را بینم . چنین گفت : « استغفرالله ، پدر خدا بیمارزم اگر بفهمد که من چنین کفرها از دهنم خارج میشود در گور میلرزد . مخصوصاً پدرم که از این بچه هیچوقت خوشش نمیسامد . برعکس نه ام . او خیلی این را دوست داشت . از همان بچگی ، باوجودیکه من دختر بزرگ بودم حاضر بود که همه ما پنج تا را بگور بکند . اما يك مو از سر این یکی کم نشود . در صورتیکه او ته تزاری هم نبود . خدا بیمارزد آن خواهر کوچکترم بیام آغا را ، که عمرش را بشما داد . ته تزاری او بود . او شوهر کرد ، همدیگر را نخواستند . بعد دق کرد و مرد . اما محبت تمام باین بچه دیگر از این حرفها گذشته بود .

برای هم میبردند، مثل عاشق و معشوق بودند، همیشه ته ام یواشکی بهش میگفت. تو یوسف من هستی، همینطور هم بود، اینهم همینطور بود، اصلش را میخواهید، این بچه از غصه مرگ تهام اینجوری شد از همان وقت از دست در رفت، چیزی پیش از رفتن بوشهر نبود که تهام عمرش را بشما داد، اصلاً مسافرت بوشهر هم سر این شد که با بام زن گرفت و دیگر اینهم نمیخواست بعد از مرگ مادرش این زنیکه را توی خانه ببیند، میدانید چیه؟ با سام چشم نداشت این پسر را به ببیند، زیر کرسی نشسته بودیم، پای این بچه که به کرسی میخورد و چراغ تکان میخورد، اگر بدانید چه میکرد، سر قلم و کتاب مدرسه دعوا بود، سر دیر، خانه آمدن دعوا بود، سر شام دعوا بود، سر نهار دعوا بود، حالا آن مادر مرده، تهام چقدر مصیبت سر این دو نفر کشید، دیگر دل هر مسلمانی ریش ریش میشود، آخر سری يك روز پدر و پسر درست دعوا کردند، از آن دعواها که هر چه از دهنشان در میآمد هم گفتند. این حرفش این بود که تو اگر عوض اینکه این همه صیغه میگیری، يك کمی خرج مادرم کرده بودی او نمیبرد، اما با نام چی می گفت: زبانم لال، زبانم لال، هفت قرآن در میان، من هیچوقت کسی تهمت نمیزنم، او می گفت که تو به زن من دست درازی کردی، اما این دروغه، این دروغ را آن زنیکه چشم تر گیده، که الهی دل و جگرش روی تخته مرده شور و خونه پائین بیاد، درست کرد، از همان وقت اینهم گفت که من دیگر در این خانه نمیخواهم بمانم»

بعد من پرسیدم : « شما از زندگانی او در بوشهر که خبری ندارید . از آنجا که برگشت چطور ؟ »
 « چرا . از شیراز هم يك چیزهائی خودش بی سر و ته برای من تعریف کرده . منتهی من درست تفهیمیده ام . الهی خدا این زنهای را که من میدانم نسلشان را از روی زمین برداره . آره ، از بوشهر که برگشت ، این ناخوشی را همراهش آورد . »
 « چه ناخوشی ؟ »

« مگر نمیدانید ؟ همین دیوانگیش را اخه اول که از بوشهر برگشت در خانه من منزل داشت . هر روز صبح که از خواب بلند میشدم ، میدیدم که تمام بچه های من و لنگ واز توی اطاقها ریخته . حتی جانماز من که دست فلک بهش نمیرسید ، همینجور واز توی اطاق افتاده . روز اول خیال کردم که دزد آمده ، سد دیدم چیزی گم نمیشود و علاوه کار هر روزه است . يك شب گشیک کشیدم ، دیدم خودش است . شب که میخوابیدم بلند میشد و هی توی بچه های من میگشت . ازش میپرسیدم که این چه کاریه ، نه ، هر چه میگفتم محل نمیکذاشت . مثل اینکه گون آخوند سر که ایم ، صبح که ازش میپرسیدم . اصلا خبر نداشت . من دیدم که این درد بیدرمانی است که او مبتلا شده مثل اینکه عقب چیزی میگشت . حالا هم همینجور است . شبها يك هوبلند میشود ، هر چیزیکه مثل بچه باشد ، باز میکند . از همه بدتر این شپشکهاست که توی تمام تنش بر شده . از سر و رویش شپشک بالا میره . من از حاجی میرزا رضای حکیم باشی پرسیدم ، میگوید .

برای هم میمردند ، مثل عاشق و معشوق بودند ، همیشه ته ام یواشکی بهش میگفت . تو یوسف من هستی ، همینطور هم بود ، اینهم همینطور بود ، اصلش را میخواهید ، این بچه از غصه مرگ تهام اینجوری شد از همان وقت از دست در رفت ، چیزی بیش از رفتن بیوشهر نبود که تهام عمرش را بشما داد ، اصلاً مسافرت بیوشهر هم سر این شد که با بام زن گرفت و دیگر اینهم نمیخواست بعد از مرگ مادرش این زنیکه را توی خانه ببیند ، میدانید چیه ؟ با بام چشم نداشت این پسر را به ببیند ، زیر کرسی نشسته بودیم ، پای این بچه که به کرسی میخورد و چراغ تکان میخورد ، اگر بدانید چیه میگرد ، سر قلم و کتاب مدرسه دعوا بود ، سر دیر ، خانه آمدن دعوا بود ، سر شام دعوا بود ، سر ناهار دعوا بود ، حالا آن مادر مرده ، تهام چقدر مصیبت سر این دروغر کشید ، دیگر دل هر مسلمانی ریش ریش میشود ، آخر سری يك روز پدر و پسر درست دعوا کردند ، از آن دعوا ها که هر چه از دهنشان در میآمد هم گفتند ، این حرفش این بود که تو اگر عوض اینکه این همه صیغه میگیری ، يك گمی خرج مادرم کرده بودی او نمیمرد ، اما با بام چی می گفت : زبانم لال ، زبانم لال ، هفت قرآن در میان ، من هیچوقت کسی تهمت نمیزنم ، او می گفت که توبه زن من دست درازی کردی ، اما این دروغه ، این دروغ را آن زنیکه چشم تر کیده ، که الهی دل و جیگرش روی تخته مرده شور خونه پائین بیاد ، درست کرد ، از همانوقت اینهم گفت که من دیگر در این خانه نمیخواهم بمانم .»

بعد من برسیدم : « شما از زند گانی او در بوشهر که خبری ندارید . از آنجا که برگشت چطور ؟ »
 « چرا ، از شیراز هم يك چیزهایی خودش بی سروه برای من تعریف کرده . منتهی من درست فهمیده ام . الهی خدا این زنهای را که من میدانم نسلشان را از روی زمین برداره . آره ، از بوشهر که برگشت . این ناخوشی را همراهش آورد . »
 « چه ناخوشی ؟ »

« مگر نمیدانید ؟ همین دیوانگیش را اخاول که از بوشهر برگشت درخانه من منزل داشت . هر روز صبح که از خواب بلند میشدم . میدیدم که تمام بخیچه های من ولنگ و از توی اطاقها ریخته . حتی جانماز من که دست فلک بهش نمیرسید . همینجور و از توی اطاق افتاده . روز اول خیال کردم که دزد آمده . حد دیدم چیزی گم نمیشود و علاوه کار هر روزه است . يك شب کشيك کشیدم . دیدم خودش است . شب که میخوابیدم بلند میشد و هی توی بخیچه های من میگشت . ازش میپرسیدم که این چه کاریه . نه . هر چه میگفتم محل نمیکذاشت . مثل اینکه کون آخوند سر که ایم . صبح که ازش میپرسیدم . اصلا خبر نداشت . من دیدم که این درد بیدرمانی است که او مبتلا شده مثل اینکه عقب چیزی میگشت . حالا هم همینجور است . شبها يك هوبلند میشود . هر چیزیکه مثل بخیچه باشد . باز میکند . از همه بدتر این شیشکهاست که توی تمام تنش بر شده . از سر و رویش شیشك بالا میره . من از حاجی میرزا رضای حکیم باشی پرسیدم . میگوید .

آخر کورش خواهد کرد . خدا میداند که من دلم ضعف میره . اما
من بداحت چیکار بکنم ؟



آیا مهتاب قشنگ نیست ؟ چرا . برای آنکه تمام مناظر عاشقانه
و شاعرانه شعر او نویسنده کان مسوی است با زلف پریشان + کنار
جوی آب + مهتاب . غافل از اینکه مهتاب هم با شرایط دیگر خوب و
بد است . اما مهتاب + زنهائیکه قیمت آنها ده شاهی است + چاروادار
هائیکه بشهر میبندد و با کوفت بده بر میگرددند = است با نکبت
و بد بختی . این مهتابی که من دیدم ، این مهتاب مثل چرک سفید است
که روی خیابانهای طرف جنوب شهر ریخته شده و این چادر سیاهها
که در کنار کوچه ها در سر ما بدبووار چسبیده اند ، مثل خون دلمه
شده روی زخم هستند . من عقب یکی از آنها میگردم . چه اغلب
وقتی نزدیک یکی از آنها میروم می گویند : « یا توی کوچه . وقتی
که توی کوچه میروم می گویند . « اول ده شاهی را بده »
من دنبال کوکب می گردم خواهی نخواهی سو نوشت رفیقم
در من تأثیر کرده . پیشانی گمره بسته . چشمهایش قی گرفته ، تریاک دارد
او را میکشد فقط این زنب میتواند او را نجات دهد . من پهلوی
خودم فکر میکنم ، اگر فرضاً هم بمیرد ، چه تأثیری در نظام عاالم
دارد . این فکر در جای خود منطقی و درست است . اما . . . شاید
کوکب هم بجای خود عضو مفید تری برای جامعه باشد . بله ، مفیدتر
از آقای چوبچی .

شما را گو کب در کوچه های اطراف باغ فردوس میگذراند ، از سینما تمدن تا میدان شاه و گار ماشین ، اینجا ما خطر سیر و منطقه نفوذ اوست . قرضاً گو کب را دیدم ، او چه میتواند بکند؟ شاید او را وادار کنند که باز آدم بشود . این زندگانی پر از کثافت دیگر دوام پذیر نیست . مدتی است که زندگانی او را من و امین آغا اداره میکنیم . تول قرار گذاشته که امشب حتماً گو کب را پیش من بیاورد .



« شما اگر کشتیار من بشوید ، من دیگر پیش این مردی که قرمساق نعیرم . چقد من زحمت و مرارت از دست این کشیده ام . شما که خیر ندارید . من جونم را اسالی او گذاشتم ، خودم را تموم کردم که خدا تمومش بکند . شما بهلوی خودتون میکید . عجب زنکه دل سنگی من هستم ، اما بخدا ، بارواح پدرم اینجور نیست . بذارید همه اش را برایتون تعریف کنم . من در یوشهر با او آشنا شدم . آن وقت بچه خوبی بود ، من کلفتش بودم . همه کارهای او مرتب میکردم اصلاً من اون و ضبط و رفظش میکردم . بکشب بمن گفت : گو کب من تورو خیلی دوست دارم ، تو مثل مادرم هستی . تو نمیدونی چشمات مثل چشمای مادرم میمونه . دهنه چه جوهره ، دماغت چه جوهره . من آنوقت پاك بودم طیب و ظاهر . هنوز سرناخونمرا نامحرم ندیده بود به حرومی هیچ جور حاضر نبودم . من که نمیدونستم ، این از جون من چه میخاد . بکشب از روی سادگی بهش گفتم : من حاضریم صیغه شما بشم . فردا بیاید با هم بریم پیش آقا و کارو تموم بکنیم شما اگر من و قابل میدونید ، و میخواد ، من حرفی ندارم . يك هو

مثل دیوونه ها شروع کرد بخندیدن ، منم که دیدم اینجوره ، دیگه حرفی نزدم . «

گو کب زبر کرسی توی اطاق من نشسته بود ، پشت سر هم عرق میخورد و دود میکرد و برای من سر گذشت خود را میگفت صورت چروک دار سبزه رنگی داشت ، ته آبله ای هم توی صورتش پیدا میشد ، کیهانش مثل چوبهای جارو نرمه توی صورتش آویزان بود ، روبهمرفته گو کب چیزی که نبود خوشگلد ، والا هرعیبی داشت ، من يك مرتبه یاد آن سر باز سربی ها افتادم و پرسیدم : « پس آن قضیه سر باز سربی چی بود ؟ »

« ده ، این و برای شما هم تعریف کرده ، این اصلا دیوونه است بارواح پدرم ، اگر اینکه میگم دروغ باشه ، این يك نظر قربونی بود که من برای خودم خریده بودم ، نظر قربونی نبود ، اما خوب ، راستشرا بخواهید ، من آنوقت شوهر قزاقمرا خیلی دوست داشتم و آن را بیاد او خریده بودم ، وقتی هم گم شد ، خیلی اوقاتم تلخ شد ، اما دیگه اتقد دستك دنيك نداشت ، این حقه اش بود ، میخواست من و اونجا توی ولایت غربت نگهداره ، يك شب من بلند شدم ، دیدم یکی از این سر باز هائیکه آنوقت با هم درست میکردیم ، اما نکره و بی قد و قباره و لذت ، مثل غول بیابانی ، باقیش و نمیتونم بگم ، درست کرده ، توی جیپچه من گذاشته ، من راستش را میخواهید ، ترس ورم داشت صبح فرار کردم و آمدم بشیراز ، اینجا شوهر مرا پیدا نکردم ، سراغش را گرفتم ، گفتند دو مرتبه زن گرفته ، حالا اینهم مصیبتی داره ، اینجا

چه مرارت ها کشیده ام . جای خودش باشه . حالا شما ببینید ، يك زن تنها ، در يك شهر بيكس چه بکنه . منكه كار بلد نبودم . برای اینکه جوون بودم ، هر جا كه ميخواستم كلفتي بکنم ، خانم راضي نميشد . اگه خونه خانم نداشت كه از دست آقا راحتی نداشتم . بالاخره يكي از اين شوهر ها من و مدتی نشوند . بعد من و آورد بتهرون . ديگه من از آنوقت توی اين خط اقدام . يك روز توی باغ ملي گردش می کردم باز اونجا مرا دید . سرو روئي درست کرده بود . تا چشمش به من افتاد ، عقب من آمد و من و برد بخونه خودش . هر کاری کردم . ديگه نداشت از خونه بيرون بيام . حالا من چطوري بشما حالی کنم . حرفش بمن اين بوده تو مثل مادر من هستی و من ترا مثل مادرم دوست دارم . وقتيکه بهش ميگفتم . خوب تو اگر من و ميخواهي بيا بمن سر و سرانجومي بده ، يا من و بگیر . يا صيغه کن ، اخه اينچور كه نمیشه ، باز بمن می گفت : نه . تو مادر من هستی . آدم كه مادرش را نميتونه بگیره . »

من حرفش را قطع کردم : « آخر اگر ترسا ميخواست . بس

چرا تورو نمی گرفت . »

« چطور بهتان بگم تا بفهميد ، اصلا مرد نبود . مثل ديوانه ها

خودش را ميانداخت بروی من . سر و صورت مرامچ می کرد ، تا من

بهش دست ميزدم ، من و ميزد ، فحشم ميداد ، گيسبهاي من و ميکنند

يك روز من و اتقد با چوب زد كه از حال رفتم . از خونه اش فرار

کردم . هر جا ميرفتم ، قلاغ زاغی من و چوق ميزد ، هی من و پيدا

میکرد. باز من و میارد توی خونه اش، بازم فرار میکردم. يك سال
آزگار زندگی من بیچاره اینجور بود.»
اینجا دیگر کوکب گر به اش گرفت.

«در این مدت من با کس دیگری هم نبودم، راستش و شما
دارم میگم، میدونید من از هیچکس باکی ندارم. از فلک نمیترم
به بینید، من و توی کافه ها راهم نمیدهند؛ من توی خیابان لاله زار و
استانبول نمیتونم راستم. جای من این کوچه های سر قبر آقااست.
عوضش نوکر خودم هستم. هیچ چی ندارم که ازم بتوند بگیرند.
چونمرا، آن را هم من حاضر بوده ام برای شاگرد شوهرها فدا
کنم. کی میتوند با من کار داشته باشد، خونه، زندگی، شوهر،
بچه، پدر، مادر، مال، مکتب هیچ چی ندارم. در عوض از فلک
هم نمیترم. شما اگر کشیاری من بشید، من دیگر خونه این مردیکه
نمیرم، اما آگه برم هم، دست بخواد بمن بزنه؛ پدر پدر سوخته اش
را در مبارم، ایندفعه دیگر میکشمش. از چی میترم؟ قضیه شب
آخر را نمیدونید.»

«زمستان پارسال بود، من شب رقتم توی اطاقم بخوابم. دیدم
لحاف و اسباب اطاق سوخته و رویش آب ریخته بوده آتش و خاموش
کرده بوده. نکو که وقتی من نبودم آمده بوده. بخچه من و زیر رو
کرده بوده و تمام کرسی را بهم زده بوده، یکمرتبه آتش منقل ریخته
بوده روی لحاف، نزدیک بوده که اطاق الو بگیره. خودش رفته آب
ریخته توی اطاق. من بدبخت حالا هیچ جاندارم بخوابم. مثل ید

میلرزم ، هر کاری میکنم که من و توی اطاقش راه بده ، مگه کسی حرفش میشه ، آخر وعاقبت يك آقائی توی همان حیاط همسایه ما بود ، او دست من و گرفت و برد توی اطاقش ، تقصیر من چی بود؟ منکه جا نداشتم ، صبح وقتی فهمیدم ، میخواستم بیچاره سیده را بکشم هی داد میزد که تو به مادر من خیانت کردی ، من ترا میکشم . من از ترس اینکه مبادا کار بجای بد بشد ، فرار کردم ، و دیگر آنجا نرفتم ، و اگر شما مرا تیکه تیکه هم بکنید ، نمیرم .»

من کوکب را تیکه تیکه نکردم ، منتهی يك خورده بول بهش دادم ، عرق هم تأثیر خودش را بخشیده بود . بیچاره جا و منزلی هم نداشت این بود که دستش را گرفتم و بردمش به خانه رفیقم ، وقتیکه کوکب توی اطاق رفت ، من مدتی توی هشتی ایستادم ، چون سرو صدائی نشد ، برگشتم و رفتم .



روز بعد هوا بی اندازه سرد بود ، برف تمام شهر را فرا گرفته بود . از اداره که بیرون آمدم ، رفتم بسراغ رفیقم در خیابان اسمعیل بزاز در خانه بسته بود و مهر و موم شده بود . مدتی در خیابان قدم زدم . بعد آمدم بمیدان شاه و از آنجا سوار اتومبیل شدم ~~که~~ به خانه ام بروم . در اتومبیل صحبت از این بود که دیشب مردی زنی را خفه کرده است . نزدیک کوچه در دار ، مردی با يك چمدان بدست ایستاده بود و داشت گردنش را من خاراند ، شاگرد شوهر متوجه این

مسافر نشد. شوfer خودش اتومبیل را نگهداشت و بشاگرد شوfer گفت «یا الله دهشاهی را از سر راه بردار.» مردیکه داشت گردنش را میخارانند، دست توی جیبش کرد، مثل اینکه عقب پول میآشت، وقتی که آمد سوار اتوبوس شود، چمدانش به رکاب اتوبوس خورده، در آن بازنده مقدار زیادی سرباز سربی روی برقهها ریخت. شوfer دیگر منتظر نشد. اتومبیل را حرکت داد. مردی که گردنش را میخارانند سربازها را جمع کرد، چمدان را دست گرفته، فریاد زد: نگهدار! اما شوfer اعتنائی نکرد. فقط شاگرد شوfer گفت: «برو پی کارت، فرساق خیال میکنی مردم آزاری خوبه.»

تهران دی ۱۳۱۳

مردی که پالتوی شیک تنش بود

« آقای نوا پور را نمی شناسید؟ ایشان از جوانهای متجدد و منورالفکر و با ذوق هستند، راستی عرض میکنم، بسیار فاضل و دانشمندند و دارای تمام فضائل ذاتی و اکتسابی میباشند. از نجابت خانوادگیشان که چه عرض کنم؛ تمام خصایل حمیدة و صفات پسندیده در ایشان جمع است.»

اینطور آقای نوا پور را باین بنده معرفی کردند و این عبدضعیف راقم بطور باید تصدیق و اعتراف نمایم که تمام صفات فوق الذکر را ایشان دارا بودند. من اغلب با رفیقم در «کافه روز نو آر» شطرنج بازی میکردم و آقای نوا پور نیز که شطرنج را بازی منورالفکرها میدانستند، گاهی موقعیکه ما بازی میکردیم تشریف میآوردند و آنجا تماشا میکردند. البته من هیچوجه نمیخواهم با آقای نوا پور که از جوانان منورالفکر هستند، توهین کنم و نمود بالله بگویم که ایشان هم مانند بعضی اشخاص نصف بیشتر عمرشان را در کافه ها میگذرانند. خیر، ایشان فقط عصرها برای ساعت پنج بکافه تشریف میآوردند

يك ساعتی آنجا مینشستند و پس از صرف قهوه و چای و شیرینی به « دولت ارك » - اگر بنده میگفتم - و به « کلبه خرابه » - اگر خودشان اصطلاح میفرمودند - تشریف میبردند - دیگر گمان نمیکنم لازم باشد شرح دهم که صورت و اندام آقای نوپور که از جوانان متجدد و منورالفکر هستند ، بچه شکل بود . البته هر کس که مانند خود آقای نوپور باهوش باشد ، قوری میتواند حدس بزند که البته صد البته ایشان همه هفته سر مبارکشان را اصلاح میفرمودند ، ریش شریفشان را هر روز میتراشیدند ، بادستمال ابریشمی چشمهایشان را پاک میکردند . چوبسیکار ظریف و نازک لب دهانشان میگذاشتند - اما زبانم لال خدای نکرده کسی تصور نکند که این حرکات ایشان جلف بود و یا اینکه کمی شبیه به حرکات جوانان تحصیل کرده ، فرنگ رفته میبود ، نه . استغفرالله از این صفات ابدأ در ایشان هیچکس تا بحال ندیده است حتی دشمنان خوبی ایشان دشمنی که البته نداشتند ، اگر بخدای نکرده دشمن میداشتند) تصدیق میکردند که وجود آقای نوپور از اینگونه خصائل رذیله منزّه و مبرا بود - ولی با وجود اینکه میل ندارم راجع بصورت ظاهر ایشان بسط کلام بدهم . چه باطنشان پر از معنی و حقیقت بود و شرح آن را وظیفه حتمی و مسلم خود میدانم ، اما دیگر نمیتوانم خود داری کنم از اینکه راجع به پالتوی ایشان چند کلمه صحبت کرده ، و دل عاشقان پالتوی شیک را با نوک قلم خود نویسم چنان ریش ریش کنم که هیچ مرهمی برای مداوای جراحت های آن یافت نشود اما چه فائده که قلم من از شرح این مطلب باین مهمی عاجز و زبانم

الکن است . ایکاش شاعر بودم و میتوانستم شعر بگویم : ردائی چو زلفان یارم سیه . اما حیف که طبعم خشکیده و هر چه سعی میکنم ، نمیتوانم سیه را بافتا قافیه بیندم . از کجا شروع کنم ؟ ای خواننده عزیز ، بچه نحو یا التوی آقای نوپور را شرح دهم ؟ از کجای مطلب سخن آغاز کنم ؟

من مجبورم از روزیکه متوجه بالتوی آقای نوپور شدم ، مطلب را برای خواننده گرامی که وقت شریف خود را صرف قرائت ترهات و لطائفات این عهد ضعیف راقم سطور کرده ، شرح دهم . این بنده روزی از روزها در کافه « روز نوار » نشسته و منتظر کسی بودم که بیاید با من شطرنج بازی کند . اتفاقاً آقای نوپور که از جوانان متجدد و منورالفکر هستند ، تشریف آوردند . اوائل پائیز بود و اگر اشتباه نکنم ، بالتوی بارایشان (باصطلاح خودشان دمی سزون) دستشان بود .

از ایشان استدعا کردم که با من شطرنج بازی فرمایند . ولی معظم له دعوت این عهد ضعیف راقم سطور را اجابت فرموده . چنین اشاره فرمودند که تا ساعت پنج و نیم باید از اینجا حرکت کنند و منتظرند که یکی از رفقای محترمشان بیایند تا با اتفاق ایشان بخیاطخانه بروند . بعد نمونه پارچه را از جیب مبارکشان بیرون آورده . بمن دادند و استفسار فرمودند که این پارچه چطور است ؟

اینجانب چون اطلاعات کافی و واقعی در تشخیص پارچه های خوب از بد نداشتم جواب قطعی ندادم و ایشان برای آگاهی این بنده

شرح مبسوطی راجع بانواع و اقسام پارچه و مخصوصاً پارچه های انگلیسی و « High Life » « English Tailors » و مراتع استرالیا و خیاط خانه های لندن و پاریس و مد های جدید اروپا و مجلات اروپائی که در آن از علم لباس های جدید گفتگو میشود و تأثیر لباس در سالی کالاجی اشخاص و غیره و غیره بیان فرمودند و یقین دارم که اگر رفیقشان سر وقت تشریف نمیآوردند ، باز هم می نشستند و صحبت میفرمودند ، و مخصوصاً از ساعت هشت که موقع تشریف فرمائیشان بمنزل بود ، باز هم شاید دیرتر تشریف میبردند ، نمیدانم حقیقه چه علاقه ای داشتند که به معلومات اینجانب راجع باین موضوع بفرمایند . وقتیکه رفیقشان تشریف فرما شدند ، اول پارچه را نظر ایشان رساندند و بعد مکالمه ذیل مابین آقایان بعمل آمد .

آقای نوا پور که از جوانان منورالعمر و متجدد هستند ، چنین فرمودند : « از این پارچه که خوششان میآید ؟ »

رفیقشان : « بله ، بله ، بسیار خوب پارچه ایست ، واقعاً من همیشه از سلیقه حضرت عالی در تعجب هستم . نظرتان هست بنده قریب سه ماه عقب پارچه پانوی میباشم . و بالاخره هم که حضرتعالی مطلع هستید ، موفق نشدم و عاقبت آن پارچه کثیف را اکتیاع کردم . »

آقای نوا پور : « نه ، پارچه ای که حضرت عالی انتخاب کردید بسیار خوب است . ولی شاید آنوقت از این پارچه نیاورده بودند . میدانید ، آقا ، این تجار که سلیقه ندارند ، گاهی اتفاقی بعضی چیزهای خوب از زبر دستشان رد میشود . همینطور مثلاً خیاط خوب نیست . »

رفیقش : « راستی آقای نوایور ، لباستان را بکنی داده اید ؟ »
نوا پور : « بنده از حضرت عالی برای همین موضوع تقاضا
کرده بودم که تشریف بیاورید تا باتفاق برویم پهلوی خیاطی که من
لباسم را داده ام ، تا در موقع پروب کردن حضرت عالی هم تشریف داشته
باشید . من لباسم را داده ام به « بارلی » و به عقیده خودم از او بهتر کسی
در ایران نیست . »

رفیقش : « آقای عزیزم . من کاملاً معتقدم که حضرت عالی
جوان متجدد و منور الفکری هستید . معذرتاً بسیار مناسف هستم . این
بارلی لباس شما را خراب خواهد کرد . »
آقای نوایور : « گمان نمیکنم . »

رفیقش : « عرض میکنم خدمتتان . همین بارلی دو مرتبه لباس
مرا خراب کرد و بالاخره من آنرا دور انداختم . »
آقای نوایور : « نه خیر ، دیگر چاره ای نیست . »
رفیقش : « چطور چاره ای نیست . هنوز دیر نشده است ، تشریف
ببرید و از او پس بگیرید . »

آقای نوایور : « نه ، دیگر نمیشود ، امروز موقع پروب است .
معذرتاً من فرمایشات حضرت عالی را کاملاً قبول ندارم . بارلی
خوب خیاطی است . »

رفیقش : « آقای نوایور ، استدعا میکنم ، اگر خودتان میل
ندارید ، لباستان را از این مرد پس بگیرید . بنده از طرف حضرتعالی
میروم و آنرا پس میگیرم . »

آقای نوا پور : « نه ، آقا ، از الطاف مبارك مشعوفم . ولی دیگر کاری نمیشود کرد . »

بعد هر دو آقایان خدا حافظی کردند و تشریف بردند . از آن روز من متوجه پالتوی آقای نوا پور شدم . با آن ذوق سرشار که مخصوص معظم له است ، بدیهی است که پالتوی ایشان هم در تمام ایران و بلکه در اقصی بلاد فرنگستان و آمریکا نیز منحصر بفرد بود برای انتخاب فرم پالتو پس از استفاده از بیست مجله مد فرنگستان و آمریکا بیش از دو روز با رفقا و صاحبان ذوق و اهل فن جلسات متعدده تشکیل داده بودند . برای انتخاب خود پارچه از گتنب مختلفه استشاره کرده با چند کارخانه انگلیسی در منچستر مراسلاتی رد و بدل کرده و بالاخره پارچه های انگلیسی را که پشم آنها در استرالیا ، نه در ایرلند بعمل میآید ، ارجح بر پارچه های دیگر دانسته بودند .

وقتی که این پالتو تمام شد ، کلیه دوستان آقای نواپور را به خانه های خود دعوت میکردند که از دیدار پالتوی ایشان لذت ببرند تا یکماه و بلکه بیشتر هر وقت من آقای نواپور را میدیدم ، صحبت ایشان با رفقایشان و با من راجع یکی از تکمه های پالتویشان بود که بدبختانه خیاط کج دوخته بود و ایشان هرچه خواسته بودند به احوالی کنند ، که این تکمه جایش کج است . موفقیت حاصل نکرده بودند ، از این جهت خیلی اوقاتشان تلخ بود .

اصولا عقائد آقای نواپور راجع به لباس از هر حیث جالب توجه است . ایشان بکروز شرح مفصلی راجع به ریشه لغت پالتو برای اینجانب

صحبت فرمودند . کلمه پالتو از paletot فرانسه اقتباس شده و این همان لغت Paltrok هندی است ، و آن در قدیم لباسی بوده که روی لباسهای دیگر نشان میکردند . و این لباس ممکن است شبیه به توگای رومی و یا تونیک کشیشها بوده باشد . و باردا و عباي مسلمانين و خرقه در اوبش و متصرفين و لباسه اهل دين و جبه اعبان و مقرين سلاطين و چادر مخدرات و خواتين در يك حكم است .

مقصودم اينستكه آقاي نوپور از آن جوانان سطحى نبودند كه بيشتر وقت خود را صرف لباس كتنند ، ايشان زياد به كتب قطور مراجعه ميكردند و در هر مورد اسم كتاب « ايسايكويديا بريتانكا » را با آب و تاب مخصوصى بزبان ميآوردند . آقاي نوپور كه از جوانان منورالفكر و متجدد بودند ، هميشه سعى و جديت داشتند كه اعمال خود را حتى در جزئيات نيز كاملاً با اصول فكر و منطق و مدرنيسم وفق دهند . من فراموش كردم عرض كنم كه آقاي نوپور داراى معلومات عاليه بودند و از اين حيث قطعاً جزو طبقه ممتاز ايران بشمار ميرفتند . ايشان تا كلاس سوم متوسطه را در مدرسه امريكائى طى کرده ولى از آنجا كه فوق العاده باهوش و زرنگ بودند و گويى دو مرتبه در امتحان آخر سال موفقيت حاصل نكردند ، از همان وقت متوجه شدند كه در مدرسه چيزى نميشود ياد گرفت ، اين بود كه از آنجا با توافق نظر ابوي محترمشان بيرون آمده و در خانه مستقلاً مشغول كتب فضائل و علوم شدند . ايشان معتقد بودند كه هيچيك از اشخاص بزرگ از مدرسه بيرون نيامده اند ، هيچيك از آنها دكتور و پروفيسور و ليسانس و غيره نبوده اند .

ایشان با ذوق و شوق مخصوصی آثار و تصانیف فضلا و ادبای گذشته را مطالعه میفرمودند و بسا از معماها و اسراری که بزرگان در کشف آنها عاجز بودند، بهمت ایشان با فکر برجسته و هوش مفرطشان از عالم نیستی بدنیای هستی درآمد، آقای نوایور که از جوانان متجدد هستند، از آن زمره اشخاصی میباشند که سعدی اسناد سختوران ایران را می پرستند و افراق نگرده ایم اگر بگوئیم ایشان سعی دارند که خط مشی زندگانی خود را نیز بسبک و رویه دوره نودساله زندگانی سعدی ترتیب دهند چه آقای نوایور جوان منور الفکری بودند و اعتقاد داشتند که باید چون سعدی قسمتی از عمر را مطالعه و قسمتی را مسافرت و قسمتی را به سخن سرایی گذرانند منتها ایشان بهیچوجه مایل نبودند که سطح و کاری خود را تا بعد آن دوره سعدی تنزل دهند و میفرمودند:

« میان عصر حاضر که در آن خدای الکتریک بر همه جا فرماقرمائی میکند و وسیله رادیو بیون الکتریک از دور ملیونها گاو ماده را بدون اینکه قبلا و یا بعداً و یا در همان حال با گاوهای نر جمع شوند، میتوان آستن کرد، بطوریکه حتی نر و ماده بودن گوساله ها در اختیار ما باشد، با دوره سعدی تفاوت از زمین تا آسمان است. » (این عین عبارت آقای نوایور و سند فرمایشاتشان نیز تا گرافات خارجه مورخه اول آوریل بود که در جراید ایران منتشر شده است.) مختصر اینکه ایشان میفرمودند که سی سال وقت برای مطالعه و سی سال برای مسافرت و سی سال برای سخن سرایی لازم نیست؛ مثلا وقتی که خودشان را با سعدی مقایسه میفرمودند می گفتند که معلومات من در همین پایه بدرجات

از معلومات سعدی یسراست چه او را ناکلیسی میدادست و از کتب
 «المدن عین» و «معاد حدید» در فلسفه سراط و طقه ندی امپراطورهای
 اسلام و صاحب اینکیت حکیم و «برقوی نژاد انکوسا کون» و کتب
 حدید در تعلم و تربیت و «کپ و گپ زمان» و کتاب «وعوع عاهان»
 اطلاعی بداشت و حساب و هندسه میدادست و اسم الکربسه کوشش
 بخورده بود و از احراع داروین خبر بداشت و ادین را بمیشاحت

این عند صعیت راقم سطور اسم ادین را در پای میر شیخ
 چالمدانی که از احراع و صلا و علمای ایران همد، شیده بودم و میدادستم
 که او چقدر تعالم شرت خدمت کرده است، ولی اسم داروین را
 شیده بودم. از آن جهت از آقای وایور پرسیدم که این چه کسی
 است ایشان فرمودند که داروین همان مخترع برر گیت که ماشینی
 اختراع کرده و نا آن مواد مسموم هارا با الکربیک اسان کند

و همچنین راجع بسی سال مسافرت سعدی میفرمودند که در آن
 عصر قطارهای سریع السیر و اتومبیل و طیاره و غیره وجود نداشته است
 آنروز شیخ مشرف بن مصلح الدنا و الدن عبدالله محبور بوده
 است با قطار شمر مسافرت کند و از بسی سال مسافرت ۲۹ سال آن را
 در راه وده است اما در مقابل باید بیشتر عمر را صرف سخن سرایی
 و نویسندگی کرد

از همین جهت آقای وایور در نظر داشتند که چند صاحب مسافرتی
 ببلاد فرنگسان کرده و پس از مراجعت وقت خود را بنویسندگی
 گذرانند همیشه اصرار داشتند چیزهایی در روز نامه ها نوشته

این طلب برای ما تازه نیست، در باره کتاب و الیاسکات مقرر مودید.

« اینک بعضی میگویند که و الیاسکات فقط برای ادای دین است، نه رومان یا مقدمه هائی این مفصلی نوشته. کلی ناطق است و او را نوع شخصی در نظر نداشته است. منظور اساسی او جمع اجتماعی بوده است. « یکی دیگر از نویسندگانی که آقای وایور به آثار او را علاقمند بودند، نویسنده شهر آکسی دیکس بود آقای وایور که از جوانان متحد و مورانه کر بودند. راجع این مرد بزرگ مطالعات عمیقی کرده و حتی از حرکات زندگی او اطلاع داشتند. مثلاً خوب میدانستند که این مرد چگونه لباس میپوشیده است. آقای وایور به لباس اشخاص زیاد معقد بودند و مقرر مودید که تاثیر مهمی لباس در روحیه و سلیقه کالاجی دارد. هر مانی حساسی دارد که یکی از مهمترین آنها طرز لباس پوشیدن آن است. عقیده شان مبنی برین ملل و امم اکله ها و مدامرکائی ها بودند. لباس در زندگی این دولت تاثیر عظیمی دارد. در نظام اکله قریب دوست نوع ادیبورم موجود است. اکلیها جمعاً اند اسمه که با سر باها رفتند و الا توهینی اخلاقی اجتماعی میشود. اصلاً مردمان طقات مختلف لباس های مختلف دارند. هر حزبی در اروپا لباس مخصوصی برای خود انتخاب کرده است. لباس یک حزبی انقلابی، لباس یک حزبی محافظه کار متفاوت است. حزب فاشسم ادلیا که پیروای آن در اوان شب بحرفه کشیشی اشغال داشته، پیروای خود تالی که لباس او را برای خود انتخاب کرده است و پیروای حزب اسپوال سوئیالسم

که در جوانی رنگرز بوده است. طرفداران خود را نیز برنگ خود در آورده است « شما تصور نکنید که وقتی با باتوی مرتب دم در اطاق یکی از رؤسای ادارات تشریف ببرید. پیشخدمت چطور شما احترام میگذارد در صورتیکه اگر پالموی شما کیفیت و یادشکل باشد و یا مثلاً کاملاً به تنان نچسبیده باشد و یا اینکه یک خیاط باشی سر آن کار کرده باشد، نود درصد شانس دارید که پیشخدمت اصلاحات شما را به رئیس اداره نرساند. یا اینکه اگر کمی یقه باتوی شما طویل تر باشد و آنرا بالا بزنید. هیچ تصورش را نمیکنید. چه حالت مرموزی این پالمو شما میدهد»

اکنون اینهمه بیانات و تا این مطالبی که در باره عقیده آقای نوایور که از جوانان منور الفکر هستند. راجع به پالمو گفته شد. خواننده عزیز من حدس مینماید که پالموی آقای نوایور تا چه اندازه دقیق و مطابق سابقه و اصول امروزی و مدرنسم درست شده بود. رفیقی دارم بسیار طریفه مزاج و اتفاقاً آن شب وقتی که آقای نوایور این مطالب را برای ما شرح میدادند. در محضر ما بود. این رفیق شوخ من آقای نوایور را جوابی نمی شناخت و هنوز به فضائل و کمالات سوری و معنوی ایشان پی نبرده بود. نمیدانست که ایشان تا چه اندازه منور الفکر و منجهد بودند

موقعی که آقای نوایور خطر به خود را راجع به لباس و تاثیر عظیم آن در روحیه بیان میفرمودند. رفیق من از راه تمسخر گفت: «چه خوبست که آقای نوایور این مطالب را نویسند تا حلقی از آن استفاده کنند»

من واقفاً خیلی سرخ شدم ، چونکه دیدم اگر آقای نوایور که از جوانان منورالفکر هستند ، متوجه این لحن تمسخر آمیز شوند دوستی اینجانب با این جوان منورالفکر و متجدد کلی بهم خواهد خورد . ولی خوشبختانه آقای نوایور کلام ایشان را جدی دانسه . فرمودند :
 « موقع چین نویسی این بنده هنوز نرسیده است . »



قریب چهار ماهی از زیارت آقای نوایور که از جوانان منورالفکر هستند . موفق نشدم . بعد شنیدم که ایشان بدیار مغرب مسافرت کرده بودند از راه روسیه به بران و لندن و پاریس طی مراحل نموده و از راه ماری و بیروت و بغداد به تهران مراجعت فرموده بودند در ضمن بیابان قدس و جامع مابک و کلاسه دمشق و کوفه و بایقان را نیز زیارت کرده بودند . پس از بازگشت به تهران دیگر هیچکس ایشان را نمیدید . همه دوستان تشنه زیارتشان بودند و اغلب معتقد بودند که ایشان مشغول غور و مطالعه بوده و تقریب کتاب مهمی که در عالم اجتماع ایران انقلاب اخلاقی عظیمی تواند کند ، انشاز خواهند داد . واقعا هم توقع مردم بیجا نبود . چه بیشتر از این نویسنده کان تمام روز گرفتار هستند و باید برای امرار معاش زحمت بکشند . اما آقای نوایور هیچ احتیاجی به کار کردن نداشتند . و شغل عمده ایشان غور و مطالعه در کتب برای بخشیدن آثار مهم به مات بوده است . گذشته از این با آن ذوق سرشار و ذخیره معاومات و فتائاتی که همه در آقای نوایور سراغ داشتند . توقع دیگر داشتن خود خطا بود

اما آنچه آقای نوایور که از جوانان منورالفکر هستند بمناسبه ظهور رسانیدند . بدرجات بیش از آن بود که عموم از معظم نه توقع داشتند . مردم خیال میکردید که آقای نوایور کتاب قطوری منتشر کرده و با آن در جامعه ایران انقلابی تولید خواهد کرد . خیر موفقیت ایشان بیش از انتظار بود . آقای نوایور فقط يك مقاله نسوید فرمودند و همین يك مقاله چنان در جامعه طنین انداز شد که تمام توده را بهیجان انداخت . مقاله ایشان در روزنامه « اصلاح اجتماعی » که مدیر و همکاران آن تماماً از متجددین و منورالفکران هستند ، منتشر گردید از آنجا که این جانب عبد ضعیف را قم سطور را آن پایه و مسایه نیست که از نهضت های علمی و ادبی و اجتماعی مستحضر باشم از خواندن روزنامه ها نیز بی نیاز میباشم . روزنامه ها مخصوص جوانان منورالفکر و متجددین است . کسانی را که پایه علمی فهم آن مقالات مهم و آن پاورقی های مهم تر موریس لبلان و میشل زوا گو نیست . از آن چه بهره برند ؟ بخصوص روزنامه « اصلاح اجتماعی » که در آن اخبار خارجی که گاهی طرف احتیاج اینجانب میباشد . تطمع نرسیده و تمام ستونهای آن با مقالات اخلاقی و اجتماعی نسوید میگردد . اصلا این روزنامه رهبر جوانان ایران بشمار میرود . قسمت عمده مقالات آن ترجمه از کتب قدیمه است . مختصر آنکه این جانب دستی به روزنامه ها نداشتم . منتهی روزی یکی از کتابخانه ها رفتم . در آنجا جمعی از فضلا و ادبا حاضر بودند و صحبت از مقاله آقای نوایور بمیان آمد آقای فاضل قهستانی و ادیب جوشقانی که هر يك رکن رکن عالم علم و

ادب هستند و معلومات معقول و منقول و اطلاعات و آفرایشان در احادیث و اخبار و فقه و اصول و هیئت و نجوم و لغت و تاریخ و انساب و منطق و حکمت و فلسفه بی نیاز از تعریف و تمجید است ، بانفایق جمعی دیگر از متقدمین در آنجا تشریف داشته و هر یک شرح مبسوطی راجع بفوائد اینگونه جوانان و مخصوصاً اینگونه مقالات عالم المنفعه ایراد فرمودند . آقای قهستانی که ارتباط خاصی با « هیئت علمیه ایران » دارند و مدتی نیز ریاست این مجمع مقدس را عهده دار بودند ، چنین فرمودند : « من اصلاً و ابداً و مطلقاً و بوجه من الوجوه نمیخواهم فضائل و کمالات این مؤمن را مورد انتقاد قرار دهم ، حاشا و کلا . برعکس وجود همینگونه جوانان است که انسان را به آتیه این ملت و این آب و خاک امیدوار میکند . منتها این آقایان کمی جوان هستند و گاهی زیاد تند روی میکنند . اما اگر قبلاً باین بنده رجوع کرده بود ، شاید بعضی کمک ها را میکردهم . گذشته از اینکه ایشان بعضی لغات عوامانه در مقاله خود استعمال کرده اند که بعقیده من از فصاحت و بلاغت برکنار است . بعضی از ایرادات دیگر نیز بمقاله ایشان وارد است . مثلاً این بنده خیلی تعجب میکردهم که چرا ایشان بهیچوجه اسمی از پوستین نیاورده بودند . بالاخره این لباس اجدادی ماست و هنوز هم بسیاری از ما وقتی که بخانه میرویم و زیر کرسی می‌نشینیم خوب میدانیم که اگر پوستین نباشد ، خیلی بماند میگذرد . »

آقای ادیب جوشقانی که مقام علمی ایشان مستغنی از توصیف و تعریف است فرمودند : « فرمایشات حضرت آقا کاملاً صحیح است .

ما شخص ایشان کاری نداریم . ولی مقاله ایشان البته مفید است . منتها ایرادات حضرتعالی نیز بجا و متین است . مطالبی که راجع به پوستین فرمودید ، مخصوصاً بنده تا کید میکنم . بنده خودم مثلاً نماز را با بیراهن و زیر شلواری میخوانم . ولی دعای سمات بعد از نماز را اگر پوستین نداشتم ، نمیتوانستم بخوانم . گذشته از این تصدیق میفرمائید که تمام این مطالب را منقدمین مادر کسب قدیمه به تفصیل شرح داده اند ، ولی همانطوریکه فرمودید جوانان خوست که گاهی باین کتب قدیمه نیز مراجعه کنند .

حضرات آقایان راجع باین مطلب زیاد مذاکره فرمودند اما بیشتر آن برای بود که این عبد ضعیف راقم السطور را قوه فهم و درک آن نبود . مثلاً یکی از آقایان دائماً در وسط کلام جملاتی بزبان عربی تکلم میفرمودند و از فسح و رسخ و مسخ و نسخ سخن میراندند که برای بنده زبان احنه بود . این عبد ضعیف حاجت و مراد و مطلب و مدعا و مقصد و اعتقاد آقایان را اینطور فهمیدم که همه آنها از مقاله آقای نوایور که از جوانان منور الفکر و متجدد هستند محفوظ بودند . فقط ایراد اساسیشان این بود که چرا این جوان به کتب قدیمه مراجعه نکرده است .

شب همان روز در منزل آقای رادمان که از نویسندگان درجه اول ایران هستند ، خدمت جماعتی از ادبا رسیدم . (تذکرأ عرض میکنم که خوگاتدن عزیز من تصور نفرمایند که این بنده حقیر بافضلا و ادبا و نویسندگان معاصر هستم ، خیر این بنده آنشب باین منظور خدمت

آقای رادبان رسیده بودم که از ایشان استدعایم توسیحه ای بر رئیس اداره این بنده کرده و اقدامی بفرمایند که شاید اضافه حقوقی برای اول سال در باره اینجانب منظور گردیده و یا اقلام را بدائرة دیگر انتقال بدهند. آقای رادبان دارای آثار یشماری در ادبیات و تدقیقات و تتبعات تاریخی بوده و چندین مرتبه تا بحال در مجالس عمومی نطق های عام المنفعه ای ایراد کرده و طور یقین یکی از نواح منفکرین این دوره شمار میروند. ایشان بکلی مخالف تمدن سامی و عربی و آثار آن دوره بوده و معتقدند که مملکت ایران که مهد نژاد آریائی است باید خود را از لوٹ تمدن عرب خلاص کرده و خوی نیاکان و پیشینیان را پشه گیرد. عقائد این جوانمرد در توده منور الفکر ایران تأثیر عظیمی کرده و باید اقرار کرد که در اثر سعی و کوشش آقای رادبان طرفداران این عقیده از رگترین نهضت اجتماعی ایران را تشکیل میدهند. اتفاقاً در منزل این سزر گوار نیز صحبت از مقاله آقای نوایور بعیان آمده. تعریف و تمجید بود که از اطراف به مؤلف محترم آن حواله میشد مخصوصاً یکی از جوانان که تازه داخل حجر که نویسندگان شده است چنین گفت: «ما آریائی هستیم، ایران میهن گرامی ملت. بویژه آشکار است که شارستان ما به شارستان اروپائی نزدیکتر از شارستان تازی است. ما باید در همه چیز از اروپائیهای آریا نژاد پیروی کنیم. از این شوه ناکار بدهشت نوایور که از یشکاه ایشان بزرگی اندوز نشده ام. همراهم.» یکی دیگر از نویسندگان که تا بحال چندین مجله تأسیس کرده است و در هر کدام از آنها طرفدار یک عقیده

بخصوصی بوده است ، چنین فرمودند :

« از این لحاظ بنده هم با مقاله آقای نوایور موافقت کامل دارم و شاید تا بحال مقاله‌ای تا این درجه عام المنفعه در ایران انتشار نیافته باشد ولی من نمیدانم که چرا ایشان انقدر لغات غیر مصطلح عربی استعمال کرده اند . خیلی از لغات را میتوانستند به پارسی سره نوشته باشند »

ا مقصود از پارسی سره اگر خدای نکرده بعضی از خوانندگان تفهمنده گمان میکنند همین فارسی است که آقای محترم بدان تکلم میفرمودند .

قرب دو ساعت راجع به مقاله آقای نوایور در آن مجلس صحبت شد و من واقعاً میل کردم که این روزنامه مهم را پیدا کرده ، پیش یکی از آقایانی که این مطالب را میفهمند رفته و بکلمک او این روزنامه را بخوانم . بدبختانه دوز از انتشار این مقاله گذشت و این عبد ضعیف راقم السطور بکلی آنرا فراموش کردم . اتفاقاً شب پای وعظ آقای شیخ چانمیدانی رفته بودم و آنجا معظم له راجع به مقاله آقای نوایور وعظ فرمودند . مع التأسف باحاط اینکه حقیر در فاصله بیداری از منبر آقای شیخ قعود کرده بودم و تمام مفارضات معزی الیه را طابق النعل بالنعل استماع نمیکردم . موفق بدرك مطالب عالیه ایشان نگردیدم یعنی فهم این مطلب برای حقیر میسر نشد که بالاخره آقا و مرتب تبع ایشان با این مقاله و نویسنده آن موافق هستند و با مخالف . گویا آقا به نعل و به میخ میزدند . ظاهراً چون با اهمیت مقاله و نفوذ آن در جامعه پی برده بودند نمیخواستند با آن مخالفت کنند که از اینراه عده ای از طرفداران خود را بتاراندند . مثلاً اگر چه در ضمن اشاراتی به عدم ثبات دنیای دوز ،

و لزوم بی اعتنائی بلباس که امریست عارضی ، و وجوب صرف عمر در اصلاح نماز و روزه و تقوی و نرس از خدا ، میفرمودند و تجمل در لباس و ظاهر را یکی از اسباب و علل تبختر و تجبر و دوری از خدا میدانستند و میآفتند « آن صوفی ماخذ که لیس فی جبتی سوی الله میگفت کبر و غوازش از غایت زیبایی حیه بود » ، و بشهر اسناد سخن مهدی استشهاد مینمودند که فرموده است مردی که هیچ جامه ندارد با اتفاق بهتر از جامه ای که درو هیچ مرد نیست ، معیناً از نویسنده جوان و فاضل و منور الفکر مقاله تمجید و تحسین مالا کلام مینمودند و عقاید او را قابل غور و خوض تشخیص میدادند .

سپس تصمیم گرفتیم که حتماً و هر نحوی هست این مقاله را بدست آورده و از محتویات آن بکمال یکتفر مرد دانشمند مستفیض گردیم . اما این روزنامه دیگر تا نسخه آخرش فروخته شده بود . مخصوصاً خدمت آقای مدیر آن رفتم . ایشان فرمودند که ایندفعه مخصوصاً از لحاظ اهمیت مقاله آقای نوآپور رسیدن نسخه چاپ کرده بودیم . معیناً همه آن بفروش رفته و دیگر یک نسخه هم موجود نیست .

چندی گذشت و همه جا در صدد بودم که این مقاله را یافته و بخوانم . چند روز پیش بی هوا یکی ازه مقاله های لاله زار رفتم که پارچه برای پالتو بخورم . از صاحب مغازه پرسیدم : « پارچه های تازه چه دارید ؟ »

در جواب گفت : « مگر شما مقاله آقای نوآپور را در روزنامه « اصلاح اجتماعی » نخوانده اید ؟ این مقاله بقدری مهم بود که تجدید

طبع شده است بارچه برای پالتو بهتر از بارچه هائیکه ما میاریم وجود ندارد. بخود آقای نوآبور هم يك پالتو از آن تقدیم کرده ایم. «
در سر قیمت آن مدتی باهم گفتگو کردیم. بعد سر حضرت موسی و هارون قسم خورد که از قیمت مایه کاری هم برای خاطر من که مشتری عزیز او هستم، مبالغی ضرر میکنند. سه متر و نیم بارچه خریدم و در ضمن صاحب مغازه يك نسخه از یکدسته روزنامه ای که آنجا بود، مجاناً بمن داد.

دستپاچه رفتم بخانه و قبل از آنکه بارچه پالتو را معاينه کنم اول آمدم که این مقاله مهم را که این همه مدت در جستجوی آن بودم بخوانم. در حقیقت از بدست آوردن روزنامه بیش از اتباع بارچه مشعوف بودم.

ولی از شما چه پنهان؟ مقاله محتوی همان مطالبی بود که برای من قبلاً گفته بود و در فبقم از راه تمسخر او را تشویق کرده بود که آنها را چاپ کند. اما در روزنامه علامتی که دلیل تجدید طبع آن باشد، ندیدم. اما زیر مقاله اعلانی از صاحب همان مغازه که سر حضرت موسی قسم خورده بود و بارچه بدل کمتر از قیمت مایه کاری بمن فروخته بود. دیدم. البته این محمد ضعیف راقم السطور آنقدر سوء ظن نیست ب مردم ندارم که به خیال گنیم. جوان خانوادۀ دار و با کمالی مانند آقای نوآبور که از جوانان منورالفکر هستند، از مرد متمولی که سر حضرت موسی قسم میخورد برای تحریر این مقاله مهم پیشکشی دریافت داشته بودند.

تهران دی ۱۳۱۳